بخش دوم

فتوحات در دوران خلافت اموی

ایران‌زمین در دهه‌های چهل تا شصت هجری

معاویه پیش از نیمهٔ سال ۴۱ هجری «امیرالمؤمنین» و خلیفهٔ عمومِ مسلمین شد. او در آغاز خلافتش عبدالله ابن عامر را به‌فرمان‌داری بصره فرستاد، و حاکمیت کوفه را نیز به‌مغیره ابن شعبه داد.

عبدالله ابن عامر در زمان عثمان فرمان‌دار بصره بود، و فتوحاتش در ایران در زمان عثمان را پیش از این خواندیم. علی چون به‌خلافت نشست او را از کارها برکنار کرد. مغیره ابن شعبه را نیز پیش از این شناختیم که از جهادگرانِ بزرگِ عراق بود، و در زمان علی از کارها برکنار داشته شد. این‌دو از جهادگرانِ کاردان با پیشینه‌های نیکو در دوران خلافتِ عمر و عثمان بودند و اکنون معاویه دیگرباره جایگاهِ شایسته به‌آنها داده بود.

پیش از این گفتیم که در تقسیم‌بندی فتوحات در ایران که عمر مقرر کرده بود، نیمهٔ جنوبی ایران شامل خوزستان و پارس و کرمان تا سیستان و زابلستان در شعاع فتوحات بصره قرار می‌گرفت، و نیمهٔ شمالی ایران از حدِّ همدان و آذربایجان به‌سوی شرق در مرور از اسپهان و ری تا خراسان و باختریه و سُغد و خوارزم در شعاع فتوحات کوفه بود. ولی دیدیم که بخشِ غربی خراسان را عبدالله عامر در زمان عثمان گشود. اکنون نیز معاویه مأموریت بازگشایی این سرزمینها را به عبدالله عامر سپرد.

گرچه مغیره ابن شعبه حاکم کوفه بود ولی معاویه نمی‌خواست که مأموریتهای جهادی را به جهادگرانِ قبایل کوفه بسپارد؛ زیرا از قبایل کوفه به‌خاطر آن‌که در جنگِ علی برضدِ او حمایت کرده بودند رنجیده بود. شرکت ندادنِ قبایل کوفه در لشکرکشیهای جهادی اهانتِ بزرگی به‌آنها بود؛ زیرا مانع از آن می‌شد که آنها از درآمدهای ناشی از تاراجها نصیب ببرند، و سببِ تضعیفِ اقتصادیِ آنها نیز می‌شد. آنها مطلقًا بی‌کار بودند و هنری جز جنگ و تاراج‌گری را نمی‌دانستند، لذا مجبور بودند که برای گذران زندگیِ خویش چشم بر پرداختیهائی بدوزند که معاویه -البته مرتب- به‌آنها می‌داد. از سوی دیگر، این سیاستِ معاویه سببِ نارضایتیِ قبایل کوفه از معاویه شد و به پیدایش یک جریان معترض در کوفه انجامید که «تُرابِیّون» نام گرفت. «ترابِیّون» نامِ دیگر برای شیعیان پیشینِ علی بود که از این‌زمان به‌بعد آرزوی ورچیده شدن خلافت اموی و برگشتنِ

خلافت به‌کسی از خاندان علی را در سر می‌پروراندند.

بازگشایی سیستان و خراسان

تلاشهای عبدالله ابن عامر برای بازگشاییِ سیستان با شکستهائی روبه‌رو شد، و سبب شد که معاویه او را از فرمان‌داری بصره برکنار و زیاد ابن سُمَیّه را به‌جایش منصوب کند، و این در سال ۴۳ـ۴۴ هجری بود.

زیاد بی‌درنگ دست به‌کار بازگشاییِ سیستان شد، و ربیع ابن زیاد حارثی ـکه سیستان را در زمان عثمان گشوده بود (و سیاه‌کاریش در زرنگ را پیش از این خواندیم)ـ با سپاه بزرگی به سیستان گسیل کرد. کابُل‌شاه زندپیل نیز از کابلستان روانهٔ سیستان شد. دو طرف در بُست رویارو شدند، کابُل‌شاه شکست یافت، و ربیع ابن زیاد او را تا رخج دنبال کرد و در آنجا نیز او را شکست داد و بیشینهٔ سیستان را بازگشایی کرد. پس از آن زیاد او را به بصره طلبید و برادرزادهٔ خودش عُبَیدالله ابوبکره را به فرمان‌داری سیستان فرستاد.

عُبَیدالله با کابُل‌شاه مذاکره کرد و پیمانی در میانشان نوشته شد که بر اساس آن کابُل‌شاه تعهد سپرد که سالی یک میلیون درم باج بپردازد.[1]

برای بازگشایی خراسان نیز زیاد چهار لشکر به فرمان‌دهی چهار مردِ کارکشته (امیر ابن احمر یَشکُری، خُلَید ابن عبدالله حنفی، قیس ابن هیثم سُلَمی، نافع ابن خالد اَزدی) گسیل کرد؛ اولی مأمور فتح مرو، دومی مأمور فتحِ ابرشهر نیشاپور، سومی مأمور فتح مرورود و تالگان و پارِآب، و چهارمی مأمور فتح هرات و پوشنگ و بادغیس (بادگیش) شد. هرکدام از اینها حکمِ فرمان‌داری سرزمینهای یادشده را در دست داشت.

چون این سرزمینها بازگشایی شد زیاد پیرمردی به‌نام حَکَم ابن عَمرو غِفاری که از بقایای اصحاب پیامبر بود را به‌عنوان فرمان‌دارِ کلِ خراسان فرستاد.[2] طبری در خبری که دیده بوده از گرفتنِ غنایم بسیار از تخارستان و گشودنِ «کوهستانهای غور و فَراوَنده و گرفتن سبایای بسیار» توسط حَکَم ابن عَمرو غِفاری یاد کرده است.[3]

---

۱. فتوح البلدان، ۳۸۴ـ۳۸۵.
۲. فتوح البلدان، ۳۹۶.
۳. تاریخ طبری، ۵/۲۲۶ و ۲۲۹ـ۲۳۰.

تخارستان منطقه‌ئی کوهستانی در خراسانِ مرکزی (وسط افغانستانِ کنونی) در میانهٔ دو استانِ هرات و بلخ بود و یک‌سویش همسایهٔ بامیان بود. تخارستان دو دهه پیشتر باج‌گزار شده بود سپس از سلطهٔ دولتِ عربی بیرون شده بود؛ و در این زمان نیز از سلطهٔ عرب بیرون بود.

آنچه که لشکرکشیِ حَکَم ابن عمر غفاری به تخارستان نامیده شده دست‌بردهای او به روستاهای دورافتادهٔ غربِ تخارستان برای گرفتن غنایم و سبایا بوده؛ به ویژه که زنان و دختران بُرزاَندامِ آریاییِ تخارستان بسیار زیبا بودند و دست‌یابی بر آنها برای عربها اشتهاآور بود. غنیمت‌گیری و سبایاگیریِ این صحابی در تخارستان شبیخونهای راه‌زنانه و تاراج‌گرانه به روستاهای بی‌دفاع و کم‌توان بوده است.

مغیره ابن شعبه در اواخر سال ۴۹هـ درگذشت، و معاویه حاکمیت کوفه را نیز به زیاد سپرد. زیاد در آغاز سال ۵۰هـ حاکم بخش شرقی خلافت عربی شد، و به‌عبارتِ دیگر به سلطنت سرزمینهای پهناوری رسید که زمانی کشور شاهنشاهی ساسانی نامیده می‌شد. او برای آن‌که سلطهٔ عرب بر خراسان را اطمینان‌بخش کند چند ماه بعد فرمان‌داری خراسان را به ربیع ابن زیاد حارثی داد و پنجاه هزار خانوار از قبایل بصره و کوفه را همراه او به خراسان کوچاند تا در مناطقِ مرو و هرات و نیشاپور جاگیر شوند.[۴] یعنی در سال ۵۱ هجری حدود ۲۵۰ هزار عربِ عراقی‌شده به خراسان کوچانده شدند تا بر جمعیتِ عربِ خراسان افزوده شوند. این اقدام مدبرانهٔ زیاد برای حاکمیت اموی دو فایده دربر داشت: یکی آن‌که بصره و کوفه را از قبایل دردسرآفرین تهی می‌کرد و آرام می‌داشت؛ دیگر آن‌که از عربانِ مهاجر به خراسان به‌عنوان ابزار سرکوب ایرانیان در شرق کشور استفاده می‌شد و ثبات سیاسی را در خراسان برقرار می‌کرد.

در دهه‌های بعدی به نیروی همین قبیله‌ها سراسر خراسان مورد حملات مکرر واقع شده به تسخیر درآمدند و قبایل دیگری که بعدتر به ناحیه کوچانده شدند در نواحی مختلف خراسان اسکان یافتند؛ و این‌را در جای خود خواهیم خواند.

دربارهٔ جنایتهای جهادگران در این سالها در خراسان گزارشی نداده‌اند، زیرا هرچه آنها می‌کرده‌اند تکرار همان کارهای پیشین بوده و ضرورتی به بازگویی نداشته است. بلاذری خبر از فرستاده شدنِ مرزبانِ مرو به‌نزد زیاد داده است، بی‌آن‌که توضیحی در

۴. فتوح البلدان، ۳۹۶. تاریخ طبری، ۵/ ۲۲۶. کامل ابن اثیر، ۳/ ۴۸۹.

این‌باره بدهد. اما این‌را به‌مناسبتی آورده است نه در ارتباط با رخدادهای خراسان؛ و به‌نظر می‌رسد که او را زیاد به‌نزد خودش طلبیده تا با او مذاکراتی انجام داده نویدهائی به او بدهد و سلطهٔ عرب بر خراسان را استحکام بخشد. وی نوشته که عبدالله عامر مرزبانِ مرو را گرفته به‌نزد زیاد فرستاد. زیاد فرمود تا سپاهیانِ اسلام از مِربَد تا کاخ فرمان‌داری در دو صف ایستادند، و به مرزبان گفت: «نظرت دربارهٔ ارتشِ ما به رغمِ سابقهٔ اندکمان در حکومت‌گری چیست؟» مرزبان گفت: «پیش از شما نیز مردمی دارای ارتش نیرومند بودند؛ ولی فکر نمی‌کنم که وقتی زوالشان رسید و روزگارشان به سر آمد به دردشان خورد».[۵]

مرو (مَرغیانه) که آخرین‌شهرِ مهمِ در شمال خراسان بود و بر کرانهٔ جنوبیِ بیابانهای شمالی ایران واقع شده بود و سرزمینش شباهت بسیاری به عربستان داشت در این‌زمان به بزرگترین مرکز تجمع عربها و مرکز فرمان‌داری خراسان تبدیل شد. در کنار هرکدام از شهرهای هَرات و بُست (اولی در غرب خراسان و دومی در شمال سیستان؛ اکنون هر دو در غرب افغانستان) نیز پادگانهای بزرگ عرب تأسیس شد که در هرکدام هزاران جهادگر با قبایلشان استقرار یافتند.

شکست بزرگ سپاه اسلام در طبرستان

طبرستان تا این‌زمان پایداری نموده و تن به باج‌گزاری نداده بود، و نوشته‌اند که همهٔ مردمِ طبرستان دشمنِ اسلام بودند. مردی از عربهای عراق با پیشینه‌های جهادی در خوزستان و پارس به‌نام مُصقَله ابن هُبَیره شیبانی که از زمان علی می‌شناسیم را معاویه به‌طبرستان گسیل کرد.

مصقله با لشکر بزرگی که شمار مردانش را بیش از ده هزار تن نوشته‌اند از تمیشه در شرق مازندران گذشت و از تنگه‌های سخت‌گذر عبور کرده وارد خاک طبرستان شد. ایرانیان در منطقهٔ رویان در ناحیه‌ئی کوهستانی راه را بر او بستند، و او را با همهٔ مردانش کشتار کردند به‌گونه‌ئی که حتی یک‌تن از آنها زنده در نرفت و هیچ اثری از آنها به‌کوفه و دمشق نرسید.[۶]

۵. أنساب الأشراف، ۵/ ۲۳۰.
۶. فتوح البلدان، ۳۲۶. تاریخ طبری، ۴/ ۵۱.

گزارش‌گران عرب عادت نداشتند که چنین رخدادهای شرم‌آوری را که در چندین جای دیگر ایران نیز اتفاق افتاده بود یاد کنند. ولی رواج یک ضربُ المثل در میان عربانِ شبیانی سبب شد که داستان این رخداد وارد کتابها شود. عربها وقتی می‌خواستند بگویند که کسی رفت و هیچ اثری از او به‌دست نه‌آمد می‌گفتند: «به‌همانجا رفت که مصقله و یارانش رفتند»؛ و وقتی می‌خواستند از ناشدنی‌ئی سخن بگویند می‌گفتند: «وقتی مصقله برگردد».[۷]

در تفسیر این ضرب المثل بود که داستان نابودی کامل این جمع بزرگِ جهادگران توسط ایرانیان وارد متون تاریخی شد؛ وگرنه این مورد نیز مانندِ بسیاری از موارد دلاوریهای ایرانیان به سکوت برگزار شده بود و در ذکر مرگ مصقله به این چند کلمه اکتفا می‌کردند که او در جهاد با کافران طبرستان به شهادت رسید؛ چنان‌که بالاتر نیز دربارهٔ مرگِ یکی دیگر از فرمان‌دهانِ جهادگرانِ این زمان خواندیم که در سیستان دشمن بر او شبیخون زد و او را در خواب کشت؛ بی‌آن‌که تفصیلی برای شکست و کشته شدنش بیاورند.

مؤلفِ تاریخ طبرستان در سدهٔ چهارم هجری ضمن سخن دربارهٔ کشته شدنِ مصقله، با تلخی یادآور شده که «گور او هنوز بر راه نهاده است؛ عوام الناس به تقلید و جهلْ زیارت می‌کنند که صحابهٔ رسول الله علیه السلام است».[۸]

یعنی گورِ یک عربِ جهایت‌کارِ دشمنِ ایرانی که به‌دست ایرانیانِ پابند به‌حفظِ دین و میهن و اصالت و هویتِ خویش کشته شده بوده است بعدها نزدِ ایرانیانِ مسلمان‌شدهٔ منطقه تبدیل به یکی از تقدس‌یافتگان شده است.

چه بسا که گورِ این دشمن ایرانیان و این گریخته از علی به‌مانندِ بسیاری دیگر از گورهای عربهای دیرینه در دوران سلطنتِ قزلباشان صفوی به مزار یک امام‌زادهٔ شیعه تبدیل شده باشد و اکنون دارای گنبد و بارگاه و یکی از زیارت‌گاههای مردمِ خرافه‌باور باشد؛ و چه بسا که نام یکی از نوادگانِ علی نیز بر خود داشته و همچون دهها موردِ مشابهِ خویش باشد که هرکدامش یک «امام‌زاده» و مرکز درآمدی برای کسانی است که دین می‌فروشند و زندگی‌شان را از راهِ فروختنِ کالای خرافه و فریب می‌گذرانند و از راهِ نذر و

۷. همان‌دو.
۸. ابن اسفندیار، تاریخ طبرستان (پدیده خاور، تهران، ۱۳۶۶)، ۱۵۸.

نیازهای مردمِ ساده‌اندیشِ خرافه‌باور و گورپرست‌شده ثروت بر ثروت می‌اندوزوند.

تلاش برای تسخیر سُغد (ماوراء النهر)

سرزمینِ سُغد که به روزگارِ هخامنشی سُغدیانَه نامیده می‌شده است در منطقهٔ جنوبیِ میان دو رودِ آمودریا و سیردریا قرار گرفته بود؛ آمودریا در غرب و سیردریا در شرقِ سغد بود. آمودریا را عربها «جیحون» و سیردریا را «سیحون» نامیدند. شهرهای مرکزی سغد که شاه‌نشین بودند، یکی سمرکَند در شرق و دیگری بخارا در غرب بود. سغد از جنوب با بلخ (باختریه)، در غرب با مَرو (مَرغِیانَه)، در شمال با خوارزم (هُوارِزمِیَه) و در شرق با ترکستان همسایه بود. مردم سغد از نژاد ایرانی بودند، و گویشِ ویژهٔ خودشان را داشتند (گویشِ سغدی) که یکی از شاخه‌های زبانِ ایرانی بود.

باختریه (بلخ) و سُغد و خوارزم و هیرَکانیه (گرگان) در زمان خلافتِ عثمان طبق قراردادهائی وارد پیمانهای باج‌گزاری شده بودند و در زمان علی پیوندشان با عرب را به‌کلی بریده بودند. این سرزمینها از زمان فروپاشی شاهنشاهی به‌بعد توسط شاهکان محلی اداره می‌شد. آنها در زمان معاویه نیز خودمختاری‌شان را حفظ کردند، و تلاشهائی که برای تجدید قراردادهای باج‌گزاریِ پیشین با این سرزمینها انجام گرفت به موفقیتی نرسید. ستیزه‌های قدرتِ ناشی از فروپاشیِ شاهنشاهی و تلاش برای تشکیل سلطنت فراگیر در میان این شاهکانِ محلی که هرکدامشان در آرزوی شاهنشاه شدن بود جریان داشت، هیچ‌کدام به نیروی برتر تبدیل نمی‌شد تا سلطنتی فراگیر تشکیل دهد، و همه‌شان نیروهای مردم شرق ایران را به تحلیل می‌بُردند و زمینه را برای دست‌اندازیِ عرب بر آن سرزمینها آماده می‌کردند.

زیاد ابن سمیه در اواخر سال ۵۳ از دنیا رفت، و پسرش عُبَیدالله به‌نزد معاویه رفته از او تقاضا کرد که او را جانشین پدرش کند. معاویه گفت: «اگر پدرت تو را جانشین کرده بود من تصویب می‌کردم»؛ و او را به فرمان‌داری خراسان فرستاد.[۹]

عبیدالله زیاد همین‌که واردِ خراسان شد نیروهایش را برداشته از آمودریا گذشته به بخارا لشکر کشید. گزارشهای این لشکرکشی را تاریخ‌نگاران عربی‌نویس آورده‌اند؛[۱۰]

۹. تاریخ طبری، ۳/ ۲۴۲-۲۴۳.

۱۰. فتوح البلدان، ۳۹۷. طبری، ۳/ ۲۴۳-۲۴۴. تاریخ یعقوبی، ۲/ ۲۳۶-۲۳۷. ابن اثیر، ۳/ ۴۹۹.

ولی من از متنِ تاریخ بخارا -تألیف ابوبکر نرشخی- می‌آورم که با متن تواریخ عربی هم‌خوانی دارد:

چون عُبَیدالله زیاد را معاویه به خراسان فرستاد او از آبِ جیجون بگذشت و به بخارا آمد. و پادشاه بخارا خاتون بود از بهرِ آن‌که پسر او طغشاده خُرد بود.(*) پس عُبَیدالله زیاد بیکند بگشاد و رامِشن؛ و بسیار بَرده کرد. و چهارهزار بندهٔ بخاریْ خویشتن را گرفت... چون به شهر بخارا رسید صفها برکشید و منجنیقها راست کرد. خاتون کس به ترکان فرستاد و از ایشان مدد خواست. و کس به عُبَیدالله زیاد فرستاد و هفت‌روز مهلت خواست و گفت: «من در طاعتِ توام»، و هدیه‌های بسیار فرستاد. چون در این هفت‌روز مدد نرسید دیگرباره هدیه‌ها فرستاد و هفت‌روز دیگر زمان خواست. لشکر ترک برسید و دیگران جمع شدند و لشکر بسیار گشت و جنگهای بسیار کردند، و به آخرْ کافران به هزیمت شدند و مسلمانان در پیِ ایشان رفتند و بسیار بکشتند، و خاتون به حصار اندر آمد، و آن لشکرها به ولایتِ خویش بازگشتند. و مسلمانانْ بسیار غنیمت یافتند از سلاح و جامه و زرّینه و سیمینه. و بَرده گرفتند. و یک پای موزهٔ خاتون با جوراب گرفتند، و جوراب و موزه از زر بود مُرَصّع به جواهر چنان‌که قیمت کردند دویست هزار درم آمد. عُبَیدالله زیاد فرمود تا درختان می‌کندند و دیه‌ها را خراب می‌کردند، و شهر را نیز خطر بود. خاتون کس فرستاد و امان خواست، صلح افتاد بر هزاربار هزار درم. و خاتون مال بفرستاد، و عُبَیدالله مال بگرفت و بازگشت. و آن چهارهزار برده با خویشتن برد.[۱۱]

چون عُبَیدالله زیاد با غنایم به بصره برگشت و برای دادن گزارشِ کارهائی که در سغد کرده بود به دمشق رفت معاویه فرمان‌داری بصره و به تبعِ آن خوزستان و پارس و کرمان و سیستان را به او داد.

در این‌زمان معاویه تصمیم گرفته بود که موضوع ولیِ‌عهد کردن پسرش یزید را بر سرِ زبانها اندازد، و برای این‌منظور درصدد شد که همهٔ نیرومندانی که احتمال مخالفتشان می‌رفت را راضی نگاه دارد. او فرمان‌داری خراسان را نیز به سعید پسرِ عثمان داد، و

(*) خاتون و طغشاده لقبهای ایرانی است. «خاتون» تلفظ درستش «خُواتاین» بوده و تلفظ جدیدترش خداییِن است (یعنی حاکمِ مؤنث). طغشاده نیز شکل سغدیش «تَخشایده» است که تلفظِ دیگری از «اَرتَه خَشَایتَه» بوده است.

۱۱- تاریخ بخارا، ۵۲-۵۳.

سعید در سال ۵۶هـ به خراسان رفت و به سغد لشکرکشی کرد.

گزارش لشکرکشی سعید عثمان به سُغد را تاریخ‌نگاران چنان آورده‌اند که بازگویی داستان یک غداری پلیدِ عربی است؛[۱۲] و من در اینجا از تاریخ بخارا می‌آورم که با نوشتهٔ مؤلفان عربی‌نگار همسان است:

[سعید] از جیحون بگذشت و به بخارا آمد. خاتون کس فرستاد و گفت: «بر همان صلح‌ام که با عُبَیدالله زیاد کرده‌ام». و از آن مال بعضی فرستاد که ناگاه لشکرِ سُغد و کش و نخشب رسیدند... خاتون از صلح و آنچه فرستاده بود پشیمان شد و آن مال بازگرداند. سعید گفت: «بر همان قول‌ام، و آن‌مال بازفرستند». خاتون گفت: «ما را صلح نیست». آن‌گاه لشکرها جمع شدند و در مقابلهٔ یکدیگر ایستادند و صفها برکشیدند. خدای تعالیٰ بیم در دل کافران انداخت تا آن‌همه لشکرهای کافران بازگشتند بی‌جنگ، و خاتون تنها ماند. باز کس فرستاد و صلح خواست و مالْ زیادت کرد، و به تمامی فرستاد. سعید گفت من اکنون به سُغد و سمرقند می‌روم و تو به راهِ من‌ای، از تو گروی باید تا راه بر من نگیری و مرا نرنجانی (یعنی از پشت به‌من حمله نکنی). خاتون هشتاد تن از مَلِک‌زادگان و دهقانان بخارا به گرو به سعید داد...

سعید ابن عثمان چون از کارهای بخارا فارغ شد، به سمرقند و سُغد رفت... و چون به بخارا رسید خاتون کس فرستاد و گفت: «چون به سلامت بازگشتی آن گرو به‌ما دِه». سعید گفت: «من هنوز از تو ایمن نشده‌ام. گرو با من باشد تا از جیحون بگذرم».

چون از جیحون بگذشت خاتون باز کس فرستاد. گفت: «باش تا به مرو رسم».

چون به مرو رسید باز خاتون کس فرستاد. گفت: «تا به نیشاپور رسم».

چون به نیشاپور رسید، گفت: «تا به کوفه رسم، و از آنجا به مدینه».

چون به مدینه رسید، غلامان را بفرمود تا شمشیرها و کمرها از ایشان بگشادند، و هرچه با ایشان بود از جامهٔ دیبا و زر و سیم همه را از ایشان بگرفتند، و ایشان را گلیمها عوض دادند و به کشاورزی مشغول شان‌کردند.

ایشان به غایت تنگ‌دل شدند و گفتند: این مرد را چه خواری ماند که با ما نکرد؟! ما را به بندگی گرفته و کارِ سخت می‌فرماید. چون در استخفاف خواهیم هلاک شدنْ باری

۱۲. فتوح البلدان، ۳۹۷-۳۹۹. ابن اثیر، ۳/ ۵۱۲-۵۱۳. تاریخ یعقوبی، ۲/ ۲۳۷.

به فائده هلاک شویم.

پس به سرای سعید اندرآمدند و درها بربستند و سعید را بکشتند و خویشتن را نیز به‌کشتن دادند.[۱۳]

چون سعید عثمان کشته شد عُبَیدالله زیاد حاکمیتِ خراسان را به برادرِ خودش عبدالرحمان، و حاکمیت سیستان را به برادر دیگرش عَبّاد داد (سال ۵۹هـ). عَبّاد مرد غزوه و جهاد بود ولی عبدالرحمان مردی آسایش‌طلب بود. طبری نوشته که عبدالرحمان مردی سخاوت‌مند ولی سست‌اراده بود، دو سال در خراسان بود و یک‌بار هم به‌جائی لشکرکشی نکرد.[۱۴]

یزید چون پس از درگذشتِ پدرش خلیفه شد از سستیِ عبدالرحمان زیاد ناخشنود بود و تصمیم گرفت که او را برکنار کند. سَلم برادرِ دیگرِ عبیدالله زیاد به دمشق نزد یزید رفته از او تقاضا کرد که حاکمیتِ خراسان را به او بدهد؛ و یزید گفت: «هم حاکمیت خراسان را و هم حاکمیت سیستان را به‌تو می‌دهم»؛ و به عبیدالله زیاد نوشت که دو هزار سوارِ نخبهٔ بصره را در اختیار سلم بگذارد تا همراهش به خراسان بروند.

سلم بهترین جهادگران بصره (ازجمله مُهَلَّب ابی‌صُفره اَزدی و عبدالله خازِم سُلَمی که پس از این در رخدادهای ایران خواهند درخشید) را گزین کرد، و در اواخر سال ۶۱هـ وارد خراسان شد. او برادرش عَبّاد را از حاکمیت سیستان برکنار کرد، و برادرِ دیگرش یزید را به جایش گماشت، و بی‌درنگ قصد لشکرکشی به سُغد و خوارزم کرد، که تا کنون از قلمرو عرب بیرون و در میان چند شاهِ محلی تقسیم شده بودند. این شاهَکان بر سرِ مناطق نفوذشان و تشکیل یک پادشاهیِ همه‌گیر با هم در ستیز بودند. نوشته‌اند که در بهار و تابستان که عربها به سرزمینهاشان لشکر می‌کشیدند آنها با یک‌دیگر همدست می‌شدند تا با عرب بستیزند، ولی در زمستان که عربها به خراسان برمی‌گشتند آنها منازعاتشان را ازسر می‌گرفتند. هربار که عربها را برمی‌گرداندند در جنوب خوارزم انجمن می‌کردند و پیمان می‌بستند که از آن‌پس با هم نجنگند و امور را با مشورت به‌پیش ببرند؛ ولی این پیمانها حاصلی نمی‌داد.[۱۵]

۱۳. تاریخ بخارا، ۵۳ـ۵۷.

۱۴. تاریخ طبری، ۳/ ۲۵۶.

۱۵. تاریخ طبری، ۳/ ۳۴۵ـ۳۴۶. ابن اثیر، ۴/ ۹۵ـ۹۶.

نوشته‌اند که سلم ابن زیاد خبر یافت که شاهکانِ سُغد و خوارزم در شهری در جنوب خوارزم (که نامش را ننوشته‌اند) انجمن کرده‌اند، و به مُهَلَّب ابی‌صُفره ازدی مأموریت داد که به‌آن شهر لشکر بکشد. مُهَلَّب آن‌شهر را در محاصره گرفت، و آنها با او شرط کردند که اگر تعهد بدهد که همهٔ مردم شهر در زینهار باشند شهر را تسلیم خواهند کرد. براساس پیمانی که در میان دو طرف نوشته شد آنها پذیرفتند که بیست میلیون درم به او بپردازند، و او هرچه کالا و چهارپا که دلش بخواهد را نیم‌بها از بازارهای آنها بخرد.

نوشته‌اند که او وقتی به مرو برگشت پنجاه میلیون درم نقدی و کالا و چهارپا برای بیت المال با خود داشت (سال ۶۱هـ).[۱۶]

خودِ سلم نیز به‌درون سُغد لشکر کشید. گزارش این لشکرکشی را با آشفتگی آورده‌اند، و همین اندازه نوشته‌اند که او زنش را با خودش برده بود و در این سفر پسری زائید و نامش را سُغدی نهاد. او از حاکمِ سمرکند تقاضا کرد که زیورهائی ازآنِ زنش به زنِ او عاریه بدهد، و حاکمِ سمرکند زیورهای زنش ازجمله تاجِ زنش را برای زنِ سلم به‌عنوان عاریه فرستاد، ولی سلم چون آن‌را گرفت غدارانه از بازدادنش خودداری ورزیده با خود به خراسان برد. نیز، او از سغد لشکری را به خجند فرستاد، و این لشکر با شکست برگشت. سپس سغدیها به پیکارِ او برخاستند، و او بَندُوَن سُغدی را کُشت.[۱۷]

از این گزارشهای آشفته و مختصر برمی‌آید که لشکرکشی او به سُغد ناکام مانده است؛ ولی گزارش‌گران عرب نخواسته‌اند که آن‌را بیان کنند. شعری که اعشای بنی‌همدان در یادآوری جهادش در سغد سروده بوده خبر از شکست خونینِ جهادگران با کشتگانِ بسیار می‌دهد. او در این سروده چنین گفته است:

> کاش اسپم در خجند نمی‌گریخت، و لاش‌خورها به کشتن‌گاهم آمده بودند، و با تنِ خونین به پیش‌گاه الله رسیده بودم.[۱۸]

شکست بزرگ سپاه اسلام در سیستان

در میان رخدادهای بالا مردم سیستان دیگرباره برضدِ عربها شوریده بودند و

---

۱۶. تاریخ طبری، ۳/ ۳۴۶. ابن اثیر، ۴/ ۹۶-۹۷.

۱۷. تاریخ طبری، ۳/ ۳۴۶. ابن اثیر، ۴/ ۹۷. فتوح البلدان، ۳۹۹.

۱۸. همان سه‌تا.

کابل‌شاه زندپیل از آنها حمایت می‌کرد.

یزید ابن زیاد برای مقابله با زندپیل آماده شد. گزارش‌گران عرب که رخدادهای این سالهای سیستان را با اشاره‌ئی به‌سکوت گذرانده‌اند خبرِ این پیکار را با شرم‌گینی و اختصار آورده‌اند. همین اندازه نوشته‌اند که زندپیل «پیمان را شکسته بود و غدر کرده بود»؛ و یزید ابن زیاد برادرش ابوعبیده را به پیکارِ او فرستاد، «مسلمین شکست یافتند و ابوعبیده را زندپیل به اسارت گرفت»، سپس یزید ابن زیاد به پیکارِ زندپیل برخاست، ولی شکست یافت و کشته شد و هزاران تن از جهادگران کشته شدند (سال ۶۲هـ).

پس از آن طلحه ابن عبدالله خَزاعی را سلم ابن زیاد به سیستان فرستاد و به او مأموریت داد که برای آزادسازی ابوعبیده با زندپیل مذاکره کند. طلحه به زرنج رفت و با زندپیل مذاکره کرد، و زندپیل ۵۰۰ هزار درم خسارت جنگی گرفت و ابوعبیده را آزاد کرد (سال ۶۳هـ).[۱۹]

اندکی پس از این رخداد خلیفه یزید از دنیا رفت، اوضاع خلافت اموی آشفته شد، شورش سراسری ضدعربی در همه‌جای ایران به‌راه افتاد، در سیستان به‌جز جهادگرانی که در شهرهای پادگانیِ زرنج و بُست بودند بقیهٔ عربها در هرجا که بودند به‌درون بیابانها تارانده شدند، سیستان ـ عملاً ـ از قلمرو خلافتِ عرب بیرون شد، و این وضع چندین سال ادامه یافت.

از آن‌پس قبایل عربِ پراکنده در سیستان از راه دست‌برد به‌آبادیها و تاراج‌گری زندگی می‌گذراندند.

شورشهای مردم ری و آذربایجان

مردمِ ری و دستبی پس از درگذشتِ معاویه برضدِ سلطهٔ عرب شوریدند. وقتی عبیدالله زیاد برای مقابله با حسین ابن علی به‌کوفه رفت عمر سعدِ ابی‌وقاص از دمشق برای سرکوب شورش مردم ری گسیل شده بود، که البته با به‌پیش آمدنِ موضوع مقابله با حسین مأموریت او سرانجام نگرفت.

سپس ضمن رخدادهای سال ۶۴، یعنی پس از درگذشتِ یزید، به اختصار نوشته‌اند که مردم ری به رهبریِ فرخان رازی در شورش بودند، و محمد ابن عمیر تمیمی بر سرشان

۱۹. فتوح البلدان، ۳۸۵. ابن اثیر، ۴/ ۹۷-۹۸.

گسیل شد. مردم ری با او پیکار کردند و او شکست یافت. نیز به‌اختصار گفته شده که پس از آن عَتّاب ابن ورقاء تمیمی گسیل شد. عتاب ابن ورقاء به‌سختی با مردم ری جنگید، فرخان کشته شد، و مشرکین شکست یافتند.[۲۰]

در اینجا گفته نشده که ری به دامن سلطهٔ عرب برگشت؛ ولی چند سال بعد هم می‌بینیم که ری از سلطهٔ عرب بیرون است. در رخدادهای سال ۶۸هـ می‌خوانیم که مردم ری درشورش بودند و با خوارج همکاری می‌کردند؛ و عتاب ابن ورقاء که در این زمان والی اسپهان بود به‌فرمان مُصعَب زُبَیر به ری لشکر کشید. مردم ری که فرمان‌دهشان فرخان بود با او جنگیدند، و عتاب در جنگ استواری نشان داد تا آن‌که ری را گرفت و تاراج کرد، و دیگر دژهای ناحیه را نیز گرفت.[۲۱]

با وجود این گزارشها که خبر از بازگشاییِ ری می‌دهند، در گزارشهای دیگری می‌بینیم که ری در یک دههٔ آینده بیرون از قلمرو عرب است، و در لشکرکشی بزرگ حدود یک‌دهه بعد بازگشوده خواهد شد.

در همین سالها مردم آذربایجان نیز در شورش ضد عربی بودند و عربها را از شهرها تارانده بودند. گفته شده که محمد ابن عمیر تمیمی که به آذربایجان گسیل شده بود به‌موغان لشکر کشید که مردمش در شورش بودند و از یاری برخی از دیلمان برخوردار بودند. او شکست یافت و پرچمش را دشمنان گرفتند، و عتاب ابن ورقاء که اکنون فرمان‌دار پادگان دستبی و حاکم اسمی ری بود به فرمانی که مصعب زبیر برایش فرستاد از راهِ قزوین به یاری محمد ابن عمیر شتافت. نوشته‌اند که محمد ابن عمیر جمعی از مردم آذربایجان را کشت و جمعی را اسیر کرد و پرچمِ محمد ابن عمیر را از آنها بازگرفت.[۲۲]

ولی گفته نشده که آذربایجان به سلطهٔ عرب برگشت.

قزوین و دیلمان

در قزوین از دورانِ خلافت معاویه به‌بعد یک پادگان مستحکم عرب دائر بود که از سرزمینهای داخلی منطقه در برابر دیلمان حفاظت می‌کرد، و در عینِ حال هرگاه نیازی

۲۰. أنساب الأشراف، ۱۲/ ۱۶۱. ابن اثیر، ۴/ ۱۴۴.
۲۱. ابن اثیر، ۴/ ۲۸۷.
۲۲. بنگر: أنساب الأشراف، ۱۲/ ۲۷.

به‌پیش می‌آمد سپاه برای سرکوبِ مردم ری و آبادیهای مناطق جنوبی و شرقیِ آذربایجان گسیل می‌شد.

عربها به‌پادگانهائی که در آخرین‌حدود سرزمینهای زیر سلطه‌شان تأسیس کرده بودند **ثَغر** می‌گفتند که جمعش **ثُغور** بود. ثَغر ترجمهٔ لفظِ پارسیِ «پوزه» است و به‌معنای «پوزهٔ مرز» است. ثُغورِ بسیاری در مرزهای میان متصرفات عرب و سرزمین دشمن (دارُ الإسلام و دارُ الکُفر) در جنوب اناتولی و شمال و غربِ آذربایجان و جنوب هیرکانیه (گرگان) دائر بود، و یکی از آنها ثغر قزوین در برابر سرزمین دیلمان بود.

در ثَغرها معمولاً ورزیده‌ترین و جان‌بازترین جهادگرانِ داوطلب گرد آمده بودند، و خلیفه نیز به‌خاطر اهمیتی که وظیفهٔ این جهادگران داشت سخاوت‌مندانه به‌آنها می‌رسید.

دیلمان هیچ‌گاه از تلاش برای بیرون راندنِ عربها از قزوین فروگذار نمی‌کردند. نوشته‌اند که جهادگرانِ ثغر قزوین از بیم حملهٔ دیلمان شب و روز نگاه‌بانی می‌دادند. و در یادآوری یک مورد از حملهٔ دیلمان به قزوین، به‌اختصارِ بسیار نوشته‌اند که در سال ۸۱هـ دیلمان به قزوین حمله کرده وارد شهر شدند، و عربها در شهر با آنها پیکار کردند و همه‌شان را کشتند.[۲۳] این به‌آن معنا است که قزوین را دیلمان گرفته‌اند، سپس سپاهِ بزرگ برسرشان گسیل شده شهر را از آنها بازگرفته‌اند.

* * *

در گزارش رخدادهای درون ایران در این دهه‌ها که تا اینجا مورد سخنمان بود در هیچ گزارشی نمی‌خوانیم که ایرانیان در یک روستا یا شهری در جائی از مناطق درونیِ ایران مسلمان شده باشند. تا این زمان هرجا از ایرانیِ مسلمان سخن به میان آمده است به روشنی مشخص شده که وقتی پسرکی بوده به بردگی برده شده و در یک قبیله یا طایفهٔ عرب مسلمان کرده شده و آزاد گشته و مولای سیدش و وابسته به قبیلهٔ سیدش شده است. به‌عبارتِ دیگر، هر ایرانی‌ئی که مسلمان بوده عربها او را در بچگی از خانه بیرون کشیده با خودشان برده غلام کرده نزد خودشان و در میان قبیلهٔ خودشان نگاه داشته و مسلمان و سپس آزاد و مولا کرده بوده و نیمه‌آزاده در قبیله نگاه داشته بوده‌اند.

---

۲۳. ابن اثیر، ۴/ ۴۶۰.

ایران‌زمین در دهه‌های هفتاد تا نود هجری

عبدالملک ابن مروان ابن حَکَم که یکی از نیرومندترین و باتدبیرترین و کاردان‌ترین خلیفه‌های اموی بوده در سال ۶۶ به خلافت رسید و تا سال ۷۲ خلافت عبدالله زبیر که حجاز و عراق و ایران را در قلمرو داشت را ورانداخت و عراق و ایران و حجاز را ضمیمهٔ قلمرو خویش کرد که داستانِ درازی دارد. او بی‌درنگ دست به‌کار بازگیری سرزمینهای شرقیِ ایران‌زمین شد که در سالهای گذشته از قلمرو عرب بیرون شده بود.

تلاش برای بازگشایی سیستان و زابلستان

پیش از این ناکامیهای عربها برای تسخیر زاوُلستان، و چند شکست بزرگِ آنها از زندپیل را دیدیم. یک شکست بزرگ عرب در سال ۷۰هـ در سیستان را گزارش‌گرانِ عرب به‌کلی نهان داشته‌اند. در یادداشتهای آرشیو خلافت عباسی می‌خوانیم که در سال ۳۰۴هـ در زیرزمین دژ قندهار سرهای چیده شدهٔ هزار عرب کشف شد که نامهاشان را بر لوحه‌های کوچکی نوشته با نخهای ابریشمین در گوششان آویخته بودند. نام ۳۹ تن از صاحبانِ سرها که نام‌داران عرب بودند قابل شناسایی بود. یکی از سرها متعلق به یکی از برادران عبدالله زُبَیر بود؛ تاریخهائی که بر آویزه‌ها بود سال ۷۰هـ را نشان می‌داد.[۱]

نوشته به‌عربی بوده است. معلوم می‌شود که اینها جهادگرانی بوده‌اند که زندپیل شکست داده و گروهی را در جنگ کشته و گروهی را نیز اسیر کرده، سرهای کشتگان را بریده و نگاه داشته، و اسیران را مجبور کرده که نامهای کشتگان را بنویسند؛ سپس اسیران را نگاه داشته تا پس از مذاکره با والیِ عراق (در آن‌زمان مصعبِ زبیر) و طرحِ مطالباتش اسیران و سرهای کشتگان را تحویل دهد. ولی شاید ادامهٔ مذاکرات به‌زمانی برخورد کرده که مصعب در صددِ مقابله با لشکرکشیِ بزرگِ عبدالملک مروان به‌عراق بوده است، و حتمًا کابل‌شاه اسیران را نیز کشته است.

گزارش این لشکرکشیِ شکست‌آمیزِ پرتلفات در کتابهای تاریخی نه‌آمده است. نمی‌توان تصور کرد که عربها در زمان امویان خبرِ این شکستِ بزرگ را نشنیده باشند؛ ولی

---

۱. منتظم ابن الجوزی، ۱۳/ ۱۶۷ـ۱۶۸.

تَعَمُّدًا آن‌را نهان داشته‌اند، زیرا عادت نداشتند که شکستهای بزرگِ خودشان را بازگویند. نابود شدنِ عبیدالله ابی‌بکره و سپاهیانش به‌دست زندپیل که پیش از این خواندیم نیز در ارتباط با موضوع ابن اشعث آورده شده است. در خبرهائی که عربها از جهادهاشان بازمی‌گفته‌اند فقط حکایتِ کُشتیم و کُشتیم، اسیر گرفتیم و اسیر گرفتیم، غنیمت گرفتیم و غنیمت گرفتیم، آمده است تا بیان‌گرِ قدرتِ برترِ اسلام بوده باشد؛ ولی در بازتاب دادنِ خبرِ شکستهای خودشان احتیاطِ بسیار به‌کار برده‌اند و اگر توانسته‌اند خبرِ شکست را نهان داشته‌اند، و این‌را پیش از این دیدیم.

مورد دیگری از کشفِ جمجمهٔ عربها نیز در شهر مرو در سال ۳۰۵هـ کشف شده است. در گزارش آرشیو خلافت عباسی مربوط به این‌سال می‌خوانیم که زیر دیوار شهر مرو نقبی پدیدار شد که به یک زیرزمین منتهی می‌شد؛ آنجا هزار سر چیده شده بود که در گوشِ هرکدامشان آویزه‌ئی با نام صاحبش دیده می‌شد.[۲]

اینها نیز سرهای سران و برجستگان عرب بوده نه جهادگرانِ معمولی. خبرِ این شکست نیز در زمان اموی بازگویی نشده است. این یکی شاید مربوط به جنبش بزرگ ضدِ عربیِ خراسان در خلافت علی بوده باشد که در جای خود درباره‌اش سخن گفتیم.

به‌هرحال، خلیفه عبدالملک در سال ۷۲ اُمَیّه ابن عبدالله اموی را به فرمان‌دهیِ جهادگرانِ سرزمینهای شرقی فرستاده فرمان‌داریِ خراسان و سیستان را به او سپرد. اُمَیّه نیز پسرش عبدالله را از خراسان به سیستان گسیل کرد. بیشینهٔ سرزمین سیستان شامل زاوُلستان در این زمان در دست زندپیل بود.

گویا عبدالله اُمَیّه با سپاه بزرگی وارد بُست شد، و زندپیل به او پیام فرستاد که ما با شما سرِ جنگ نداریم، و هدایائی را برای عبدالله اُمَیّه فرستاده به او پیشنهاد کرد که اگر با وی آشتی کند یک میلیون درم به او خواهد پرداخت. معنای این پیشنهاد آن بود که عربها به آن‌بخش از سیستان که در قلمرو زندپیل بود دست‌اندازی نکنند. لیکن عبدالله اُمَیّه گفت: «اگر این رواق را برایم پر از زر کند با او پیمان آشتی خواهم بست». درنتیجه، تلاش آشتی‌جویانهٔ زندپیل به‌جائی نرسید، و عبدالله اُمَیّه به قلمرو زندپیل لشکر کشید.

زندپیل او را در یک منطقهٔ کوهستانی به دام افکند و مجبور کرد که پیمان عدمِ تعرض با او به امضاء برساند و به سلامت به زرنج برگردد و از این‌پس نیز تا هنگامی که

۲. منتظم ابن الجوزی، ۱۷۵ـ۱۷۶.

والی سیستان است هیچ‌گاه به قلمرو او لشکر نفرستد.[۳]

به‌دنبال این رخدادها حجاج ثقفی به‌حاکمیت عراق فرستاده شد، و او عبیدالله ابوبکره (برادرزادهٔ زیاد) را مأمور بازگشاییِ سیستان و زابلستان کرد. عُبَیدالله در حرکت سریعی سرزمینهای سیستان -شامل زرنج و بُست- را واپس گرفت و به‌سوی قندهار پیش‌روی کرد؛ ولی کابُل‌شاه او را در گذرگاههای کوهستانی به دام افکنده در محاصره گرفت. محاصره مدتها به درازا کشید تا عربها سواریهاشان را هم خوردند و گرسنگی به‌آنها روی‌آور شد. کابُل‌شاه به او پیام فرستاد که اگر مایل به رهایی و زنده‌ماندن است باید ۵۰۰ هزار درم خسارت جنگی بپردازد، و سه پسرش -نهار و حجاج و ابوبکره- را به‌عنوان گروگان به کابُل‌شاه بسپارد، و سوگندنامه‌ئی بنویسد که تا هنگامی که والی سیستان است به مرزهای کابلستان تجاوز نکند و هیچ‌گاه از کابلستان مطالبهٔ باج نکند. شریح ابن هانی مانع شد که او تعهد به پرداخت خسارت جنگی بدهد، و گفت اگر تو چنین مبلغی به کابُل‌شاه بپردازی حجاج آن‌را با بریدن از مستمری‌مان از ما خواهد سِتاند. نیز، او اصرار کرد که ما آمده‌ایم تا در راهِ الله جهاد کنیم، و نباید تسلیم خواسته‌های کافرانِ کابلی شویم.

عُبَیدالله ناچار با کابُل‌شاه وارد پیکار شد تا محاصره را بشکند؛ ولی به‌سختی از کابُل‌شاه شکست یافته بیشینهٔ سپاهیانش -ازجمله شریح ابن هانی- به‌کشتن رفتند. خودِ او و گروهی که زنده مانده بودند راهِ گریز گرفتند، ولی در گذرهای کوهستانی از تشنگی و گرسنگی از پا درآمدند، و اندکی از بقایای جهادگرانش پس از او توانستند که به زرنج برگردند.[۴]

دیگرباره کابُل‌شاه بیشینهٔ سیستان را از سلطهٔ عرب بیرون کشید.

حجاج ثقفی پس از آن عبدالرحمان ابن محمد ابن اشعث کِندی (پسرِ برادرزنِ حسن ابن علی) را با یک سپاه چهل هزاری که بیست هزارشان از کوفه و بیست هزارشان از بصره بودند روانهٔ سیستان کرد.

عمدهٔ سپاهیانِ کوفه -همچون فرمان‌دهشان عبدالرحمان- از بازماندگان یا فرزندانِ شیعیان علی بودند.

مأموریت **ابن اشعث** برای واپس‌گیریِ سیستان چندان برای حجاج اهمیت داشت

۳. فتوح البلدان، ۳۸۶. کامل ابن اثیر، ۴/ ۳۶۸ـ ۳۶۹.

۴. فتوح البلدان، ۳۸۶ـ۳۸۷. أنساب الأشراف، ۷/ ۳۰۴ـ ۳۰۹. تاریخ طبری، ۶/ ۳۲۳ـ ۳۲۵.

که برای تجهیز سپاهِ او علاوه بر مستمری یک‌سالِ افرادِ سپاه که پیشگی و نقدی به‌آنها پرداخت، بیست میلیون درم هزینه کرد.[۵]

ابن اشعث با این‌سپاهِ مجهز به کابلستان لشکر کشید (سال ۸۰هـ). کابُل‌شاه ـ مانندِ همیشه ـ راه را برای ورود سپاه عرب به‌درون خاک کابلستان باز گذاشت تا آنها را به معابر سخت‌گذرِ کوهستانی بکشانَد و به دام اندازد. ابن اشعث روستا پس از روستا و آبادی پس از آبادی به جلو رفت. ولی چون‌که زمستان و سرما در پیش بود، و می‌دانست که در شرایط سرمای زمستان جنگ در مناطق کوهستانی خالی از گزند نیست صلاح را در آن دانست که اکنون که سیستان را واپس گرفته است با کابُل‌شاه وارد مذاکره برای صلح شود و به بُست برگردد. او پس از مشورت با سرانِ قبایلِ همراهش به این تصمیم عمل کرد، و گزارشِ پیش‌رویها و تصمیم به متوقف کردن جنگ را برای حجاج نوشت، و سپاهش را برداشته به بُست برگشته به انتظار سپری شدن فصل زمستان نشست.

حجاج در نامه‌ئی به‌او نوشت که تو از دشمن ترسیده‌ای واپس نشسته‌ای؛ وگرنه می‌بایست که تا یکسره کردنِ کارِ کابل‌شاه به‌پیش‌روی و نبردها ادامه می‌دادی.

پس از آن میان ابن اشعث و حجاج به‌هم خورد که سبب شوریدنِ ابن اشعث برضد حجاج و لشکرکشی با همان سپاهیانْ به‌عراق برای نابود کردنِ حجاج شد و داستان درازی دارد. ابن اشعث و حجاج حدود دو سال در بصره و کوفه با همدیگر جنگها داشتند تا سرانجام ابن اشعث شکست یافت و به درون ایران و کرمان و سپس سیستان گریخت و به‌کابل‌شاه پناهنده شد. کابل‌شاه نیز به‌درخواستِ مذاکراتِ صلح حجاج که توسط یک هیأت حسن نیت برایش برده شد پاسخ مساعد داد و در قبال گرفتن یک میلیون درم نقدی و تعهد کتبی حجاج بر آن‌که از این‌زمان تا مدتِ هشت سال عربها به سرزمینهای زیرِ سلطهٔ کابل‌شاه تعرض نکنند، ابن اشعث را به‌مأموران حجاج سپرد؛ و این در سال ۸۵ بود.[۶]

از این‌زمان به بعد، نیمهٔ شرقی سیستان که در دست زندپیل بود تا وَرافتادنِ دولت اموی همچنان در بیرونِ قلمرو عربی ماند، و تلاشهائی که از نیمهٔ دههٔ ۹۰ به‌بعد از جانب

۵. تاریخ طبری، ۶/ ۳۲۶ـ۳۲۸. کامل ابن اثیر، ۴/ ۴۵۴.

۶. تفصیل را، بنگر: تاریخ طبری، ۶/ ۳۲۶ـ۳۴۹؛ ۳۵۹ـ۳۶۰؛ ۳۶۵ـ۳۶۹؛ ۳۷۴؛ ۳۷۸ـ۳۸۲؛ ۳۸۹ـ۳۹۲. أنساب الأشراف، ۷/ ۳۱۰ـ۳۴۳؛ ۳۴۷؛ ۳۵۳ـ۳۵۵؛ ۳۶۳؛ ۳۷۴. کامل ابن اثیر، ۴/ ۴۵۴ـ۴۷۲؛ ۴۷۸ـ۴۸۷؛ ۴۹۴ـ۴۹۵؛ ۵۰۱ـ۵۰۲.

فرمان‌داران سیستان و خراسان برای گرفتن این زمینها انجام گرفت با شکست مواجه شد؛ و قلمرو عرب در سیستان به زرنج و بُست محدود ماند.[۷]

بلوچستان که نام اصلیش **مَک‌کُران** بود نیز تا این‌زمان از سلطهٔ عرب بیرون بود؛ زیرا این سرزمینِ فقرزده هیچ تشویقی برای عربها نداشت تا به آنجا لشکر بکشند. عرب به‌هرجا که برای جهاد می‌رفت به‌هدف سَبی‌گیری و غنیمت‌گیری بود، و مک‌کران سرزمین فقیری بود که غنایمی را نصیب جهادگران نمی‌کرد. لذا تا این‌زمان که مورد سخنمان است لشکرهای جهادگر به‌مک‌کران نرسیده بودند.

سیستان و مک‌کران تا پایانِ خلافت اموی همچنان هجرت‌گاه و پناه‌گاهِ گروههای شورشیِ خوارج و مرکز فعالیتهای آنها بود، و خوارجْ چنان قدرتی در منطقه داشتند که دستگاه حاکمیتِ عرب در سیستان جرأت هیچ اقدامی در برابر آنها نداشت و مجبور بود که با آنها سازش کند.

تلاش برای تسخیر سُغد

سرزمینِ سُغد که به روزگارِ هخامنشی سُغدِیانَه نامیده می‌شده است در منطقهٔ جنوبیِ میان دو رودِ آمودریا و سیردریا قرار گرفته بود؛ آمودریا در غرب و سیردریا در شرقِ سغد بود. آمودریا را عربها «جیحون» و سیردریا را «سیحون» نامیدند. شهرهای مرکزی سغد که شاه‌نشین بودند، یکی سمرکَند در شرق و دیگری بخارا در غرب بود که نامش وَردانه و بوم‌جَکَت بوده است.

سغد از جنوب با سرزمین بلخ (باختریه)، در غرب با مَرو (مَرغِیانَه)، در شمال با خوارزم (هُوارِزمِیَه) و در شرق با ترکستان همسایه بود. مردم سغد از نژاد ایرانی بودند، و گویشِ ویژهٔ خودشان را داشتند (گویشِ سغدی) که یکی از شاخه‌های زبانِ ایرانی بود. سغد و خوارزم از اوائلِ سدهٔ پنجم هجری به‌بعد به‌اشغالِ جماعاتِ ترکانِ خزنده درآمد. سراسرِ سغد اکنون بخشِ عمدهٔ کشورِ ازبکستان را تشکیل می‌دهد.

با فروپاشیِ‌شاهنشاهی ساسانی دفاعِ مرزهای شمالی و شرقی کشور از میان رفت و قبایلِ بیابانیِ همسایه به صدد دست‌اندازی به‌درون مرزهای ایران افتادند. بیابانهای شرق سُغد و شرق و غرب خوارزم و شمال گرگان که در میان آشفتگیهای پی‌آمدِ فروپاشیِ

۷. فتوح البلدان، ۳۸۷ـ ۳۸۹.

شاهنشاهی و بی‌دفاع شدنِ مرزها مورد یورش جماعات خزندهٔ ترک واقع شدند تا زمان حجاج ثقفی همچنان زیر ضربات این جماعات بودند. جنایتهائی که مهاجمان ترک در ایران شرقی می‌کردند به مراتب بیش از جنایتهای عربان بود. ترکان فراسوی سیردریا جنوبی به منطقهٔ بلخ، ترکان فراسوی سیردریا میانی به سرزمینهای درونیِ سُغد، و ترکان بیابانهای غربی دریای خوارزم (دریاچهٔ آرال) و بیابانهای شرقی دریای گرگان (دریای مازندران) به خوارزم و گرگان دست‌اندازی می‌کردند. گزارشهائی که می‌گوید شهر بلخ در دههٔ ۹۰ هجری ویران بوده،[۸] نشان از تخریب و تاراج بر دست مهاجمان ترک می‌دهد.

جهادگران اگر در فتوحات زمان خلفای راشدین تاراج و کشتار و تخریب می‌کردند، نسلِ دوم و سومشان دست از انهدام شهرها برداشته بودند و در زمان عبدالملک و حجاج ثقفی در وضعیتی بودند که جهان‌گشایی‌شان از حالت تاراج‌گریِ مَحض بیرون آمده نوعی هدف بلندپروازانه به‌خود گرفته بود؛ و از این‌رو شهرهائی که به دستشان می‌افتاد از نابود شدن می‌رهید و می‌توانست به‌عنوان بخشی از امپراتوری عرب به زندگی ادامه دهد. از این گذشته عربانی که بیش از چهار دهه در خراسان جاگیر بودند تعلق خاطر به‌آن سرزمین یافته بودند، و اینک در دهه‌های هفتاد و هشتادِ هجری خودشان را خراسانی می‌دانستند و در آستانهٔ اندماج در جمعیت بومی قرار داشتند. بعلاوه، چون‌که عربانِ خراسان نسبت به جمعیت بومی در اقلیت بودند نمی‌توانستند چنان جنایتهائی که در عراق و غرب ایران اتفاق می‌افتاد را تکرار کنند، و به این احساس رسیده بودند که باید با ایرانیان در روابط مسالمت‌آمیز باشند.

تا این زمان مردم مرو و نیشاپور و هرات و دیگرنواحیِ غربیِ خراسان به واقعیتِ حضور عرب عادت کرده بودند، و چون‌که حجاج برنامهٔ استخدام ایرانیان در دستگاههای دولتی را دنبال می‌کرد گروههائی از ایرانیان در مناصب دولتی به‌خدمتِ حکومت‌گران عرب درآمدند و ـ به‌نوبهٔ خود ـ هم بسیاری از رفتارهای عربها را مهار می‌کردند و هم ایرانیان را آرام نگاه می‌داشتند؛ درنتیجه نوعی همزیستیِ الفت‌آمیز میان عربهای مسلط و ایرانیانِ زیرِسلطه ایجاد می‌شد، و به نزدیک شدنِ بیشتر عربها و ایرانیان در خراسان کمک می‌کرد. تعصب عربی و تمایز نژادی که در مناطق غربیِ ایران محسوس بود در خراسان ـ به‌حکم پراکندگی جماعات عرب ـ اندک بود، و حتّا نسل دوم عربهای خراسان

۸. تاریخ طبری، ۶/ ۴۴۶.

به تکلم به زبان پارسی روی آورده بودند و بسیاری از آنها که از بچگی با بچه‌های ایرانی در ارتباط بودند به سلاستِ بومیانِ خراسانی به زبان پارسی تکلم می‌کردند.[۹]

این مسائل از نظر ایرانیانِ شرق خراسان و سُغد و گرگان که در زیر یورشهای اقوام مهاجم ترک بودند پنهان نبود، و آنها ترجیح می‌دادند که به یاریِ عربان ـ که مردم بلخ و سُغد و خوارزم به‌آنها تازیگ می‌گفتند ـ از گزند ترکان در امان بمانند.(*)

اکنون رخدادهای مربوط به‌ادامهٔ فتوحاتِ خراسان را پی‌گیری می‌کنیم.

عبدالله ابن خازم که پیش از این شناختیم در سالهای پایانی دههٔ شصت و آغازینِ دههٔ هفتاد هجری بر سرِ بهره شدنِ امتیازهای به‌دست آورده‌شده در فتوحاتِ پیشین درگیر نزاعهای خونینی با قبیله‌های رقیبِ قبیلهٔ خودش شده بود (جنگهای قیس و یمن در خراسان) که داستانش دراز است. یک پسرِ عبدالله خازم ـ نامش محمد ـ را مخالفانِ پدرش کشته بودند (تمیمی‌ها او را زیر شاشِ خودشان غرق کرده سپس سرش را بریده بودند)،[۱۰] و پسرِ دیگرش ـ موسا ـ به‌فرمان پدرش با ۲۲۰ سوار و همهٔ بار و بُنهٔ خانواده‌اش از مرو بیرون شده بود تا به سُغد برود و از دست‌رسِ مخالفان پدرش به دور باشد (سال ۷۲هـ). جمعی از کسانی که گزارش‌گران از آنها با نام «ماجراجو» یاد کرده‌اند در راه به او پیوستند، و او با ۴۰۰ مرد از آمودریا گذشته قصد بخارا کرد و از بخاراخدا پناه طلبید؛ لیکن بخاراخدا او را به بخارا راه نداد، و گفت: «مردی خون‌ریز است و همراهانش نیز مانندِ او جنگ‌افروز و شریر استند، و من نمی‌توانم که به او اعتماد کنم». با این‌حال،

۹. بنگر: کامل ابن اثیر، ۴/ ۵۱۰. الأخبار الطوال، ۳۲۴.

(*) تازیگ و تازی به‌معنای «تازنده» است. سگِ تازی و اسپ تازی از همینجا آمده است. معادلِ تازیگ در زبان عربی «غازی» است که معنایش «حمله‌کننده به‌قصد غارت‌گری» است، و جمعش «غُزات» است که پارسیش «تازیها/ تازیان» می‌شود. یعنی تازی معادل ایرانیِ غازی است. در گزارشهای سال ۸۶ یا ۸۷ می‌خوانیم که مردم بلخ به عربها تازیگ می‌گفتند [طبری، ۶/ ۴۲۵-۴۲۶. عبارتِ «تُرک‌تازی» که بعدها در زمان خزش ترکانِ اوغوز به‌درون ایران وارد ادبیات ایرانی شد و می‌دانیم که نظامی گنجوی این عبارت را بسیار به‌کار برده است نیز به همین معنا است، یعنی «تازشِ ترکانه»؛ و معنایش حملهٔ ترکان برای تاراج‌گری است.

۱۰. برای تفصیل جنگهای قبایلی در خراسان، بنگر: تاریخ طبری، ۵/ ۵۲۷-۵۲۸ و ۵۴۶-۵۵۰/؛ ۶۲۳-۶۲۵؛ ۶/ ۱۷۶-۱۷۷؛ ۱۰۰-۲۰۰؛ ۲۱۲-۲۱۳؛ ۳۳۲-۳۳۳. أنساب الأشراف، ۱۲/ ۳۲۴-۳۲۵. فتوح البلدان، ۴۰۱-۴۰۲. کامل ابن اثیر، ۴/ ۱۵۴-۱۵۷؛ ۲۰۷-۲۰۹؛ ۲۵۴-۲۵۶؛ ۳۴۵-۳۴۶؛ ۳۷-۳۶۸؛ ۴۴۳-۴۴۶؛ ۴۵۷-۴۵۹.

به‌عنوان کمک به انسانهای درمانده و غریب، مقادیری پوشاک و خواربار برایش فرستاد.

در این میانه عبدالله ابن خازم در خراسان از مخالفانش شکست نهایی یافت و در راه فرار به‌ترمذ کشته شد.

موسا و همراهانش به نوغان (از روستاهای بخارا) رفتند؛ کلانترِ روستا او را به‌نیکی پذیرا شد و به او مشورت داد که «ماندنِ تو در این‌دیار به صلاح نیست، زیرا مردم به‌شما اعتماد ندارند و از شما می‌ترسند». موسا چند ماهی در نوغان ماند، سپس برآن شد که به‌جای مستحکمی برود و اگر بتواند دژی را برای خودش تسخیر کند.

نوشته‌اند که او به هرجا می‌رفت مردمِ سغد به او راه نمی‌دادند، تا آن‌که به سمرکند رسید. تُرخَوَن سمرکند به او اجازه داد که وارد شهر شود. او و یارانش در سمرکند جاگیر شدند تا روز جشن بزرگ سالانه (جشن مهرگان؟ جشن نوروز؟) فرارسید که معمولاً تُرخَوَنِ سمرکند مهمانی بزرگِ همگانی می‌داد. موسا خازِم و یارانش نیز آن‌روز مهمانِ تُرخَوَن بودند. یکی از مردانِ موسا یکی از بزرگان سمرکند را به هنگام کُشتی گرفتنِ نمایشی کشت. تُرخَوَن به خشم شده به موسا گفت: «اگر نه آن بود که من به‌تو و یارانت زینهار داده‌ام هم اکنون شما را می‌کشتم. از اینجا بروید».

موسا که اکنون ۷۰۰ سوار با خود داشت (گروهی از اینها از گریختگانِ پس از کشته شدن پدرش بودند) به شهرِ کَش رفت. حاکمِ کش او را راه نداد، و موسا برآن شد که کش را به زور بگیرد. در پیکارِ دو روزه‌ئی شماری از یاران موسا زخمی شدند، و او از آنجا قصد **ترمِذ** در جنوبِ سغد کرد، و در روستائی نزدیکی تِرمِذ اقامت گرفت و هدایائی برای تِرمِذشاه فرستاد و از او تقاضا کرد که وی‌را به ترمذ راه دهد. ترمذشاه به پاسِ هدایائی که او برایش فرستاده بود او را به مهمانی فراخواند. موسا از این فرصت استفاده کرده با صد سوارِ گزیده وارد شهر شد. او اینجا غدّاریِ عربیِ مبتنی بر «الحَربُ خُدعَة» به‌کار برد و به بقیهٔ یارانش که در بیرون شهر مانده بودند فرموده بود که در ساعت معینی شهر را مورد حمله قرار دهند. این‌گونه، او با خوی ذاتیِ عربیش نیکیهای ترمذشاه را پاسخ داد، و ترمذشاه را به نیرنگ اسیر کرد و بر ترمذ دست یافت و یارانش را در آن مستقر کرد.[11]

در میان این رخدادها مردی اموی به‌نام اُمَیّه ابن عبدالله به‌عنوان والیِ منصوبِ عبدالملک مروان وارد مرو شد. او یک جهادگر خَزاعی را با لشکر بزرگی به‌سغد گسیل

۱۱. تاریخ طبری، ۶/ ۳۹۹ـ ۴۰۰. کامل ابن اثیر، ۴/ ۵۰۵ـ۵۰۷.

داشت. موسا خازم نیز خودش را آمادۀ دفاع از خویشتن کرد، زیرا پنداشت که این لشکر گسیل شده است تا او را دستگیر کند. مردم ترمذ و اطراف به‌خاطر آن‌که سُغد به‌دست لشکریان خلیفه نه‌افتد از موسا خازِم حمایت کردند. خَزاعی بیش از دو ماه با موسا خازِم و سغدیها پیکار کرد، تا آن‌که ـ گویا ـ یکی از جاسوسانِ عربِ اعزامی موسا خازِم که از قبیلۀ قیسیِ بنی‌کلاب بود او را ترور کرد. دربارۀ این ترور نوشته‌اند که مردِ کلابی به‌عنوان فراریِ از ترمذ به‌نزد خَزاعی رفته گفت که من یمنی‌ام و با عبدالله خازِم بوده‌ام و پس از کشته شدنِ او به‌نزد موسا خازِم گریخته‌ام، و اکنون به‌خاطر عصبیت قبیله‌یی به‌من تازیانه زده است، و بیم دارم که مرا بکُشد.

او، به این ترفندِ نیرنگ‌آمیز، افسرِ خَزاعی را خام کرد و چند روزی همراهش بود تا شبی از فرصتی استفاده کرد و او را در چادرش کشت و به ترمذ بازگریخت.

پس از کشته شدن خزاعی سپاهش متفرق شدند، گروهی به موسا خازِم پیوستند و گروهی به مرو برگشتند (اوائل سال ۷۷هـ).[۱۲]

خودِ اُمَیّه ابن عبدالله نیز پس از آن‌که خَزاعی را به ترمذ فرستاد با سپاه بزرگی از رود بلخ گذشته وارد سُغد شد. گزارش شکستِ او با اختصار و ابهام آورده‌اند. همین اندازه دربارۀ این شکست می‌خوانیم که او در محاصره افتاد و سپاهش در تنگنا قرار گرفتند، و پس از آن‌که نزدیک بود همه‌شان هلاک شوند الله آنان‌را نجات داد و به مرو برگشتند.[۱۳]

این گزارشِ مختصر و کوتاه و نسبتًا آشفته خبر شکست بزرگِ این لشکرکشیِ عرب به‌سغد است که جهادگران ناچار شده‌اند جانشان را برگیرند و به مرو بگریزند.

این جزئیاتِ به ظاهر بی‌اهمیت را از آن‌رو بازنویسی می‌کنم تا به وضعیتِ آن بخش از ایران‌زمین که هنوز از قلمرو عرب بیرون بود تا اندازه‌ئی پی ببریم. چنان‌که می‌بینیم، سُغد که روزگاری حساس‌ترین منطقۀ استراتژیکِ ایران و مهمترین مرکز اقتصادی بر سرِ جادۀ ابریشم در همسایگیِ ترکستانِ چین بود پس از وَرافتادنِ شاهنشاهی ساسانی چنان پاره‌پاره شده بود که هیچ امیدی به تشکیلِ یک حاکمیت مقتدر و مرکزی در آن نمی‌رفت. یکی سمرکند را داشت، یکی کَش را داشت، یکی بیکند را داشت، یکی بخارا را داشت، یکی ترمذ را داشت؛ و هرکدام مدعی سلطنت بود و خویشتن را شاه می‌نامید و با دیگران

۱۲. تاریخ طبری، ۶/ ۳۱۶ و ۴۰۰ـ ۴۰۱. کامل ابن اثیر، ۴/ ۵۰۷ـ۵۰۸.

۱۳. تاریخ طبری، ۶/ ۳۱۶ـ۳۱۷.

در اختلاف. از رخدادهای مربوط به درگیریهای اینها ما خبری نداریم، ولی همین اندازه که در پیوند با عربها می‌خوانیم بسنده است تا به‌اختلافات شدید اینها با خودشان پی ببریم. در خوارزم که شاهش خوارزم‌شاه بود نیز اوضاع بهتر از این نبود، و پائین‌تر خواهیم دید که رقابتِ اقتدارخواهانِ خودبین چه‌گونه خوارزم را به‌دست عرب داد. بخشی از شرقِ ختلان و بخشی از فَرغانَه را پیش از این جماعاتِ خزندهٔ ترک (ترکانِ کاشغر) گرفته بودند، بلخ و اُسروشِنَه و تخارستان و چغانیان هرکدامش یک شاهِ خودسر داشت که با دیگر مدعیان سلطنت در رقابت بود و همهٔ آنها از یک‌سو در معرض تهدیدِ ترکانِ ناحیهٔ سیردریا بودند و از سوی دیگر در معرض حملهٔ عربان که خراسان را داشتند.

در سال ۷۸هـ حاکمیت خراسان به قلمرو حجاج ثقفی افزوده شد، اُمَیّه ابن عبدالله از حاکمیت خراسان برکنار شد، و مُهَلَّب ابی‌صفره را حجاج به‌جای او فرستاد.

مُهَلَّب در سال ۷۹هـ وارد مرو شد، و چند ماه بعد به‌فرمان حجاج تصمیم به ادامهٔ فتوحات گرفت. او خودش در رأس سپاهی از عربها و موالی از آمودریا جنوبی گذشته راهی شرق سُغد شد، و پسرش حبیب را با سپاه دیگری از عرب و موالی از راه آمودریا میانی روانهٔ غربِ سُغد کرد. اما او از جانبِ حجاج فرمان داشت که با موسا خازِم کاری نداشته باشد؛ زیرا شهر ترمذ که در تصرف موسا بود اگرچه نه از توابع حجاج ولی به هرحال در تصرف عرب (مسلمین) بود. هدف مُهَلَّب تصرف **سمرکند** و **بخارا** (دو مرکز مهم سُغد) با هم بود،(*) تا پس از آن به **بلخ** و **خوارزم** بپردازد.

(*) وقتی از سمرکند و بخارا سخن می‌گوئیم منظورمان دو ناحیه از سُغد است. چنان‌که بلخ نیز به ناحیهٔ شرقی خراسان ـ شامل غربِ تاجیکستان و شرق افغانستانِ امروزی ـ اطلاق می‌شد که مرکزش شهر بلخ بود. سمرکند بخشِ شرقیِ سغد و بخارا بخش غربیش بود. مرکز سمرکند شهر سمرکند بود، و مرکز بخارا را وَردانه و بوم جگت می‌گفتند. این نام تا سده‌ها پس از اسلام بر این‌شهر اطلاق می‌شد. مرکز اُسروشِنه در جنوب‌شرق سُغد را نیز بوم جگت می‌گفتند. اُسروشِنه (اکنون در شمال تاجیکستان و جنوب‌شرقِ ازبکستان) همان نقطه از سُغد بود که پس از ورافتادن شاهنشاهی ایران پادشاهش «افشین» لقب داشت. آخرین افشین که توسط عبدالله طاهر برکنار شد و کشورش ضمیمهٔ قلمرو طاهری شد و خودش به بغداد فرستاده شد، همان است که به پیکارِ بابک گسیل شد. شاهان فَرغانَه نیز لقبشان اَخشَید بود که در سنگ‌نبشته‌های زمان هخامنشی «خشایثه» است. یک اخشَید را نیز در زمان طاهریان می‌شناسیم که کشورش را عبدالله طاهر گرفته و خودش را به بغداد فرستاده است؛ سپس همچون افشین یک افسر برجستهٔ ارتش عباسی است و به حاکمیتِ مصر فرستاده می‌شود، و در آینده فرزندانش امارتِ

درست در این هنگام بود که حجاج گرفتار شورشِ ابن اشعث شد که سه‌سال او را مشغول داشت. او نمی‌توانست که هیچ نیروی امدادی برای مُهَلَّب بفرستد؛ و همین امر تلاش مُهَلَّب برای گرفتن سُغد را ناکام نهاد. مهلب وقتی به کَش رسید با مقاومت شدید مواجه شد، و پیکارش با مردمِ **کَش** بیش از یک‌سال ادامه داشت. از تلفات عرب در این نبردها گزارشی به‌دست داده نشده است، ولی آنچه مسلم است آن‌که مُهَلَّب نومیدانه به مرو برگشت (یا گریخت). تلاش پسرش حبیب برای تصرف بخارا نیز با مقاومت شدید مردم بخارا روبه‌رو شد. از تلفات حبیب در پیکار با مردم بخارا نیز گزارشی به‌دست داده نداده‌اند. تنها اقدام کام‌یاب او به‌آتش کشیدنِ یکی از شهرکهای حومهٔ بخارا بود. عربها بعدها که سُغد را گرفتند به این شهر که توسط بازماندگانِ مردمش بازسازی شده بود **مَحرَقه** می‌گفتند (یعنی سوخته‌گاه). به‌نظر می‌رسد که مردم سُغد مُهَلَّب را به محاصره گرفته مجبور به انعقاد پیمان عدم تعرض کرده باشند؛ زیرا در دنبالهٔ گزارش می‌خوانیم که عربهائی به مهلب پیشنهاد کردند که دست از کش بدارد و به‌درون سُغد لشکرکشی کند؛ و او گفت: «من بیش از این نمی‌خواهم که این سپاه از این مهلکه نجات یابد و به سلامت به مرو برگردد».[۱۴]

چنان‌که بارها دیدیم، گزارش‌گران عرب شکستهای جهادگران را بازتاب نداده‌اند مگر مواردی که بسیار پر سر و صدا بوده و داستانش بر سرِ زبانهای همگان افتاده بوده است (همچون داستان مَصقَله شیبانی در زمان معاویه و شکستِ پرتلفاتِ عبیدالله ابوبکره در سیستان). مورد مُهَلَّب و پسرش حبیب نیز یکی از موارد شکستهای پرتلفاتِ بندگان الله از مجوسانِ کافر و دشمنانِ الله است که در گزارشها به سکوت برگزار شده است.

نشانه‌ها از زخمی شدن و فرار مُهَلَّب از سُغد حکایت می‌کند. نوشته‌اند که وقتی مُهَلَّب با مردمِ کَش در پیکار بود پسرش مغیره که در مرو جانشینی او را داشت درگذشت. او همین که این‌خبر را شنید ۶۰ـ۷۰ تن از سواران گزیده را برداشت تا به مرو برگردد. در بیابانِ غربی آمودریا گروهی از راه‌زنانِ ترک برای تاراجِ آنها تاختند. آنها به ترکان گفتند که ما بازرگان‌ایم و کالایمان را پیش از خودمان فرستاده‌ایم؛ و رختی و دستارِ سری و کمانی به ترکان دادند، و گفتند اگر بیش از این از ما بخواهید ما تا پای جان با شما خواهیم

خودمختارِ اخشَیدیان را در مصر تشکیل می‌دهند.

۱۴. تاریخ طبری، ۶/ ۳۱۹ـ۳۲۱. کامل ابن اثیر، ۴/ ۴۵۳ـ۴۵۴.

جنگید. سپس مُهَلَّب در راهِ بازگشت به مرو بر بستر مرگ افتاد، و وصیت کرد که فرمان‌دهیِ جهادگران و جانشینی او در حاکمیتِ خراسان را پسرش یزید به‌دست گیرد (ذوالحجه سال ۸۲ھ).[۱۵]

این گزارش را از هر سو که بازخوانی کنیم، خبر زخمی شدن و شکست یافتن و گریختنِ مُهَلَّب و سپاهیانش از برابر مردم سغد و مردنِ او در راهِ فرارش به مرو در اثر زخمها است. با دستِ خالی و بی‌سلاح برگشتنِ مردانش نیز چنین بیان شد که چون‌که اندک بودند در بیابانِ میانِ راه مورد دست‌بُردِ راه‌زنانِ ترک قرار گرفتند. ولی هیچ‌کس نگفت که چرا بقیه به‌مرو برنگشتند یا فرجامشان چه بود!

تسخیر بیکند

یزید پسر مهلب ابی‌صُفره که بر جای پدرش فرمان‌دار خراسان شده بود اهل جهاد نبود. خلیفه عبدالملک که او را فرمان‌دارِ خراسان کرده بود در اواخرِ سال ۸۶ھ از دنیا رفت، و حجاج پس از او یزید مهلب را برکنار کرد و افسری کاردان به‌نامِ قُتَیبَه ابن مسلم باهِلی که تا آن‌زمان فرمان‌دارِ ری بود را به‌فرمان‌داریِ خراسان فرستاد و مأموریت تسخیر سغد و خوارزم و بلخ را به‌او سپرد.

قتیبه در آغاز بهار با گذر از مرورود و آمل از آمودریا میانی گذشته به سُغد لشکر کشید و شهر بیکند از توابع بخارا را که مرکز بازرگانیِ بین‌المللی بر جادهٔ ابریشم و بسیار ثروت‌مند بود مورد حمله قرار داد. نوشته‌اند که بیکند نزدیکترین شهرهای بخارا به آمودریا و بر کرانهٔ بیابان بخارا واقع شده بود، و آن‌را **شهرِ بازرگانان** می‌گفتند. حاکم بیکند از سمرکند و همهٔ مردم سُغد یاری خواست. قُتَیبَه در محاصرهٔ سغدیها افتاده «همهٔ راهها بر رویش بسته شد، چنان‌که نه می‌توانست پیک بفرستد و نه هیچ پیکی راهِ رسیدن به او را داشت». بیش از دو ماه هیچ خبری از وضعیتِ او به حَجّاج نمی‌رسید. حجاج فرمود تا در مساجد عراق برای قتیبه و سپاهیانش دعا کنند تا سلامت بمانند. یک مردِ سُغدی که نامش **تندر** بود به‌عنوان جاسوس قتیبه با سران سُغد آمد و رفت داشت. سران بخارا از او خواستند که به وسیله‌ئی قتیبه را وادارد تا دست از نبرد بکشد و به خراسان برگردد. تندر به‌دروغ به‌قُتَیبَه گفت که از فرد مورد اعتمادی شنیده که حجاج برکنار شده

۱۵. تاریخ طبری، ۶/ ۳۵۰-۳۵۲. کامل ابن اثیر، ۴/ ۴۷۲-۴۷۳.

است؛ و به او مشورت داد که به صلاح است که سپاهیان را برداری و به مرو برگردی. قتیبه برای آن‌که کسی از لشکریان از این خبر آگاه نشود به‌غلامش ـ که نامش را سیاه نوشته‌اند ـ فرمود تا تندر را بکُشد؛ سپس به سران سپاه گفت که تندر خیانت کرده و به کیفر رسیده است. هدف او از این اقدام غدارانه آن بود که خبرِ برکناریِ حجاج در لشکرگاه پخش نشود؛ زیرا اگر چنین می‌شد سپاهیان نافرمان می‌شدند و او شکست می‌یافت.

دنبالهٔ گزارش را با آشفتگی آورده‌اند؛ و معلوم نیست که قتیبه چه مدتِ دیگر با سغدیها درگیر بوده است. و معلوم نیست که او چه‌گونه از محاصرهٔ سغدیها بیرون آمد! همین اندازه می‌خوانیم که یک‌روز مسلمین دسته‌جمعی حمله کرده تا شام‌گاه به‌سختی پیکار کردند؛ الله دشمن را در برابر مسلمین فراری داد؛ آنها گریختند تا به‌درون شهر برگردند، ولی مسلمین آنها را دنبال کرده از وارد شدن به شهر بازداشتند، و بسیاری را کشتند و بسیاری را اسیر کردند؛ آنان‌که به‌درون شهر برگشته بودند در شهر موضع گرفتند؛ قتیبه کارگران را گرد آورد تا دیوار شهر را منهدم کند، ولی مردم زینهار خواستند، و او با آنها آشتی کرد سپس یکی از فرزندانش را با سپاهی در شهر نشاند.

در دنبالِ این خبرها می‌خوانیم که چون او چند مرحله از بیکند دور شده بود مردم بیکند مردانی که او در شهر گذاشته بود را کشتند و دَماغ و گوشهاشان را برکندند.(*) قتیبه تا این‌را شنید از راه برگشت و شهر را یک‌ماه در محاصره گرفت، تا سرانجام توانست با آتش افکندن در دیوار شهر راه ورود به شهر بگشاید. و نوشته‌اند که وقتی زیرِ دیوار را کارگران با تیرهای چوبین می‌زدند تا سوراخ کنند برای آن‌که باد در آتش افتد دیوار فروافتاد و چهل کارگر کشته شدند. قتیبه و جهادگران وارد شهر شده دست به‌کشتار و تاراج گشودند. مقادیر بسیاری ظروف زرین و سیمین، و دوتا بت (یعنی پیکره) از زرِ ناب از جملهٔ غنایم بیکند بود. قتیبه فرمود تا آنها را گدازاندند.

نوشته‌اند اموالی که از غنایم بیکند به‌دست آمد معادل اموال خراسان بود؛ و یکی از سران بیکند که به اسارت افتاده بود حاضر شد که پنج هزار پارچه (پنج هزار طاقه) دیبای چینی به بهای یک‌میلیون درم به قتیبه بدهد تا قتیبه او را زنده بگذارد؛ ولی قتیبه فرمود تا او را کشتند.[۱۶]

(*) گوشها و دماغ را به‌عنوان سندِ آماری و نشانهٔ پیروزی نگاه می‌داشتند.

۱۶. تاریخ طبری، ۶/ ۴۲۴-۴۲۵ و ۴۲۸-۴۴۳. فتوح البلدان، ۴۰۵. کامل ابن اثیر، ۴/ ۵۲۳-۵۲۴ و

مؤلف تاریخ بخارا نیز خبر فتح بیکند را چنین آورده است:

قتیبه در بتخانه یکی بتی سیمین یافت به وزنِ چار هزار درم؛ و سیمین جامها یافت؛ جمله را گرد کرد و برکشید، ۱۵۰ هزار مثقال برآمد. و دو دانه مروارید یافت هر یکی چون بیضهٔ کبوتر. قُتَیبَه گفت: «این مرواریدها به این بزرگی از کجا آورده‌اید؟» گفتند: «دو مرغ آورده است به دهان گرفته و به این بتخانه انداخته». پس قُتَیبَه طرایفها جمع کرد و با آن دو دانه مروارید به‌نزد حجاج فرستاد و نامه نوشت به فتح بیکند، و قصهٔ این دو دانه مروارید در نامه یاد کرد.[17]

قتیبه پس از آن مردی به‌نام ورقاء ابن نصر باهلی را با نیروئی در بیکند نشاند و خودش قصد بخارا کرد. ولی بی‌درنگ مردم بیکند شوریدند تا عربها را بیرون کنند، و حاکمی که قتیبه نشانده بود را کشتند. دنبالهٔ این داستان را از تاریخ بخارا بخوانیم:

چون قُتَیبَه به‌خنبون رسید به‌او خبر دادند که اهل حصار خلاف کرده‌اند و امیر را کشته‌اند. قُتَیبَه لشکر را فرمود که «بروید و بیکند را غارت کنید، که من خون و مال ایشان مباح کردم». و سبب آن بود که اندر بیکند مردی بود او را دو دختر بود باجمال. ورقاء ابن نصر هر دو را بیرون آورد. این مرد گفت: «بیکند شهری بزرگ است؛ چرا از همهٔ شهر دو دخترِ من می‌گیری؟» ورقاء جواب نداد. مرد بِجَست و کاردی بزد، ورقاء را به ناف اندرآمد ولیکن کاری نه‌آمد و کشته نشد. چون خبر به قُتَیبَه رسید بازگشت، و هرکه در بیکند اهل جنگ بود (مردان و جوانان) همه را بکشت و آنچه باقی مانده بود بَرده کرد؛ چنان‌که اندر بیکند کس نماند؛ و بیکند خراب شد...

اهل بیکند بازارگانان بودند و بیشتر به بازرگانی رفته بودند به چین و جاهای دیگر. و چون بازگشتند فرزندان و زنان و بستگانِ خویش را طلب کردند و بخریدند از عرب. و باز بیکند را آبادان کردند.

و گفته‌اند که هیچ شهری نبود که جملهٔ آن ویران شد و خالی بماند و باز به‌دست همان شهریانْ زود آبادان گشت مگر بیکند.[18]

داستانِ این فرمانده جهادگران با دخترانِ مردِ آزادهٔ مسالمت‌جوی بیکندی داستان

.۵۲۹-۵۲۷

۱۷. تاریخ بخارا، ۶۱.

۱۸. تاریخ بخارا، ۶۲.

تکراری در هزاران آبادیِ ایران‌زمین است؛ داستان رفتارهائی است که جهادگران نسبت به مردم بی‌پناه‌شده انجام می‌داده‌اند تا مردم را با تحمیلِ احساس ذلتْ مجبور به پذیرش سلطهٔ دینِ رأفت و رحمت کنند؛ زیرا جز با پامال کردنِ حیثیتِ انسانی و بی‌عزت کردن و به مذلت کشیدنِ مردمِ مغلوب‌شده ممکن نبود که مردم را در اطاعتِ ذلیلانهٔ سلطهٔ اشغال‌گرانه نگاه داشت.

در خبری می‌خوانیم که خلیفه ولید ابن عبدالملک (جانشینِ عبدالملک) برای زیارت و حج به مدینه و مکه رفت و گروهی از سبایای عجم و مقادیری ظروف زرینه و سیمینه و مبالغی پول را که با خود برده بود در میان مردم مدینه بهره کرد.[۱۹]

اینها حتمًا از خُمسِ غنایم و سبایایی بوده که قُتَیبَه باهِلی از سُغد برای خلیفه فرستاده بوده، و خلیفه اینک برای آن‌که الله را خشنود سازد بخشی از آنها را به‌عنوان صدقه و هدیه در میان فرزندان اصحاب پیامبر بهره کرده است.

آن بزرگوارانی از فرزندان صحابیان و اهلِ بیتِ پیامبر که مادرانشان اُمِّ‌وَلَد بودند چنین کنیزشدگانی بودند؛ دختران مردم آزاده که جهادگران به زور از خانه‌های مردم بیرون کشیده و پدران و خویشانشان را کشته بودند.

آنچه از تاریخ بخارا خواندیم گزارشی است که خودِ عربها بازگفته بوده‌اند تا یادآورِ بخشی از افتخاراتِ جهادگرانِ راهِ الله بوده باشد.

چنین دخترکانی که جهادگرها و سپاهیانِ اسلام به زور از خانه‌های آزادگانِ ایرانی و دامان پدر و مادران بیرون می‌کشیدند اسباب کام‌رانی برای مردانی خشونت‌پروریده بودند که جهاد می‌کردند تا بهشتِ این‌جهانی و آن‌جهانی را برای خودشان تضمین کنند. یکی از جهادگران دربارهٔ یک چنین دخترکِ خراسانیِ از خانه‌ئی بیرون کشیده‌شده و به مذلت افتاده‌ئی که تبدیل به بازیچهٔ او شده بوده، در نامه‌ئی که برای یکی از جهادگرانِ خراسان فرستاده بوده، چنین گفته است:

تاب‌داده اندامی سخت خوددار، با موهای سیاهِ درهم بافته و رخِ روشنِ همچو ماهِ تابان، و لَبانی خوش‌رنگ و خوش‌مزه و درخشنده که شبِ تاریک را روشن می‌کند و مکیدنش لذت می‌دهد، و پستانهائی همچون دوتا گویِ نرم، و شکمی فرورفته و میانی باریک. چنان فتنه‌ئی که آتش در آدم می‌اندازد. شبی تا بامداد با او بازی می‌کردم

۱۹. تاریخ طبری، ۶/ ۴۶۶.

... و در لذتی که به‌بیان نمی‌آید می‌چمیدم...[۲۰]

تسخیر بخارا

قتیبه در بهار سال بعد به‌قصد بخارا لشکر کشید.[۲۱] این‌را نیز از تاریخ بخارا می‌خوانیم:

چون قُتَیبَه از کار بیکند فارغ شد به خنبون رفت، و جنگها کرد. و خنبون و تاراب و بسیار دیهای خُرد بگرفت، و به وردانه رفت؛(*) و آنجا پادشاهی بود **وردان‌خدا** نام، و با وی جنگهای بسیار کرد و عاقبت وردان‌خدا بمُرد. و قُتَیبَه وردانه و بسیار دیها بگرفت.

و اندر میان روستاهای بخارا میان تاراب و خنبون و رامِشن لشکرها گرد آمدند بسیار، و قُتَیبَه را در میان گرفتند، و طرخون پادشاهِ سُغد (تُرخَوَن سمرکند) با لشکرِ بسیار بیامد، و **خَنَک‌خدا** با سپاهی عظیم، و وردان‌خدا با سپاه خویش. و **کورمغانون** ـ خواهرزادهٔ فغفور چین ـ (حاکمِ ترکِ کاشغر) را به مزدوری گرفته بودند با چهل هزار مرد آمده بود تا او را یاری دهد به پیکارِ قتیبه. و لشکرها جمع شدند و کار بر قُتَیبَه سخت شد...

حیانِ نبطی (از سرانِ موالیِ خراسان) به‌نزد شاهِ سُغد (یعنی تُرخَوَن سمرکند) کس فرستا و گفت: «بر من نصیحتی است بر تو، باید که هردو یک‌جا جمع شویم». طرخون گفت: «روا است؛ چه وقت جمع شویم؟» حیان گفت: «به‌آن‌وقت که لشکر به جنگْ مشغول شود و جنگْ سخت شود». همچنان کردند.

چون جنگ سخت شد، حیان نبطی طرخون را دید و گفت: «مُلک از دست تو رفته است و تو را خبر نیست». گفت: «چگونه؟» گفت: «ما اینجا چندانی توانیم بودن که هوا گرم باشد، و اکنون هوا سرد است و وقتِ رفتنِ ما است، و تا ما اینجائیم این ترکان با ما جنگ کنند (ترکانِ کاشغر که ترخوَن به مزدوری گرفته بود)، و چون از اینجا رفتیم جنگها با تو کنند، از بهرِ آن‌که ولایتِ سُغد جائی خوش است، و مِثل او اندر دنیا نیست به خوشی. ایشان سُغد را برای تو کجا رها کنند تا به ترکستان روند؟ و تو در رنج درمانی، و

۲۰. تاریخ طبری، ۸/ ۴۱۸ـ ۴۱۹.

۲۱. تاریخ طبری، ۶/ ۴۳۹ ـ ۴۴۰.

(*) وَردانه که شکل درستش «وَردَنَه» است در زبان ایرانی به‌معنای «شهر» بوده. وردنه به این‌معنا را ما در سنگنبشته‌های داریوش بزرگ می‌خوانیم.

مُلکِ تو ایشان بگیرند». طرخون گفت: «حیلهٔ من چیست؟» گفت: «آنکه با قُتَیبَه صلح کنی و چیزی بدهی، و چنان نمائی به ترکان که مسلمانان را بر راهِ کش و نخشب لشکری عظیم از حجاج مدد رسیده است، و بگوئی که من بازمی‌گردم، تا ایشان نیز بازگردند. و چون تو با ما صلح کرده باشی و از ما عهد گرفته باشی ما تو را بد نخواهیم و نرنجانیم، و تو از این رنج بیرون آئی». طرخون گفت: «مرا نیکو نصیحت کردی، همچنین کنم، امشب بازگردم».

چون شب شد طرخون کس فرستاد به‌نزد قُتَیبَه و صلح کرد، و مال فرستاد دوهزار درم. و بوق زدند و روان شدند. دهقانان و امیران (یعنی کلانتران و فرمان‌دهان) گفتند: «چه بود؟» گفت: «زنهار! به‌هوش باشید که حجاج لشکری عظیم فرستاد از جانب کش و نخشب تا از پسِ ما برآیند و ما را در میان گیرند. و من بازمی‌گردم به ولایتِ خویش».

کورمغانونِ ترک کس فرستاد و خبر پرسید. از این‌حال او را خبر دادند. او نیز بوق زد و بازگشت. و ولایت غارت می‌کردند و می‌رفتند.[۲۲]

قتیبه نیز ـ‌زنده ماندنِ خودش را از خدا خواسته‌ـ سپاهش را برداشته به مرو برگشت. حجاج پس از آن‌که گزارش سُغد را از قتیبه دریافت در پاسخ به او سرزنش نوشت و فرمود که باید سالِ آینده به هر بهائی باشد بخارا به‌تصرف درآید.

قتیبه در سال ۹۰هـ بار دیگر به بخارا لشکر کشید. لشکرکشیِ این‌بار برای او کام‌یاب بود و به پیمانِ صلحی انجامید که بخارا را ضمیمهٔ قلمرو عرب می‌کرد.[۲۳]

به‌زودی قُتَیبَه هزاران خانوار عرب را به‌بخارا کوچانده در خانه‌های مردم بخارا نشاند. او مردم بخارا را مجبور کرد که اموال و ممتلکاتشان را با عربهای مهاجر که اکنون هم‌خانه‌شان شده بودند تقسیم کنند. مؤلفِ تاریخ بخارا در این‌باره چنین نوشته است:

قُتَیبَه ابن مسلم... این بارِ چهارم جنگ کرده شهر بگرفت. و از بعدِ رنجِ بسیار اسلام آشکارا کرد، و مسلمانی اندر دلِ ایشان بنشاند. به هر طریقی کار بر ایشان سخت کرد و ایشان اسلام پذیرفتند به ظاهر، و به باطنْ بت‌پرستی می‌کردند. قتیبه صواب چنان دید که اهل بخارا را فرمود یک نیمه از خانه‌های خویش به عرب دادند تا عرب با ایشان باشند و از احوال ایشان باخبر باشند تا به ضرورتْ مسلمان باشند. به این طریقْ مسلمانی آشکارا

---

۲۲. تاریخ بخارا، ۶۳ ـ ۶۵.

۲۳. تاریخ طبری، ۶/ ۴۴۲ ـ ۴۴۴.

کرد و احکام شریعت بر ایشان لازم گردانید و مسجدها بنا کرد و آثار کفر و رسمِ گبری (آئین مَزدایَسنی) برداشت، و جِدِّ عظیم می‌کرد، و هرکه در احکام شریعت تقصیری کردے عقوبت می‌کرد.

و مسجدِ جامع بنا کرد و مردمان را فرمود تا نمازِ آدینه آوردند...

هر آدینه منادی فرمودی که هرکه به نمازِ آدینه حاضر شود دو درم بدهم.

و مردمانِ بخارا به اولِ اسلام در نمازْ قرآن به پارسی خواندندی و عربی نتوانستندی آموختن. و چون وقتِ رکوع شدی مردی بودی که در پسِ ایشان بانگ زدی که «بَکَنتان کُنیت». و چون سجده خواستندی کردن بانگ کردی که «نگون‌بان کُنیت»...

و به مسجدِ جامع بیشتر کس حاضر نشدندی، و درویشان رغبت نمودندی به‌آن دو درم تا بگیرند، اما توان‌گران رغبت نکردندی.[۲۴]

تصورِ آن‌که عربهای جاگیرشده در خانه‌های مردم بیچارهٔ بخارا چه بر سرِ زن و فرزندانِ مردمِ بخارا با آن فرهنگ پیش‌رفته درمی‌آوردند دشوار نیست. ولی هرکه از مردمِ بخارا توانی داشت که خانهٔ دیگری برای خودش در جای دیگری بسازد به این مذلت تن درنداد؛ و زن و فرزندانش را برداشته از شهر رفت تا مجبور به زندگی با عرب در یک‌خانه نباشد. در این‌باره مؤلف تاریخ بخارا چنین نوشته است:

قومی بودند در بخارا که ایشان را کُشکثان گفتندی و ایشان مردمانی بودند باحرمت و قدر و منزلت، و در میان اهل بخارا ایشان را شرفْ زیاده بودی ... پس قُتَیبَه اِلحاح کرد اندر قسمت کردنِ خانه‌ها و اسبابِ ایشان. پس اسبابِ خویش جمله بگذاشتند به عرب، و از بیرونِ شهر هفتصد کوشک بنا کردند، ... و هرکسی گِرد برگِردِ کوشکِ خویش خانه‌های چاکران و اتباعِ خویش بنا کردند، و هرکسی بر درِ کوشکِ خود بوستانی و صحرائی ساخت و به‌آن کوشکها بیرون آمدند... امروز (اوائل سدهٔ چهارم هجری در زمان سامانیان) ... بر آن موضع دو-سه کوشک مانده است که آن‌را **کوشکِ مغان** می‌خوانند، و آنجا مغان باشیده‌اند (جاگیر بوده‌اند). و آتش‌خانه‌های مغان در این ولایتْ بسیار بوده؛ و بر درِ این کوشکهای مغان بوستانهای خوش و خرّم بوده است.[۲۵]

در این‌زمان که مورد گفتگویمان است پادشاه بخارا مردی از خاندان حاکمانِ سنتی

۲۴. تاریخ بخارا، ۶۶-۶۸.

۲۵. تاریخ بخارا، ۴۲-۴۳.

بود که لقبش را به عربی طغشاده نوشته‌اند که تلفظ درستش اَرتَه‌خشایتَه است، و این یک لقبِ کهن و اوستایی است و معنایش «شاهِ عادل» است.(*) این طغشاده پسر همان خاتونی بود که -اگر به یادمان هست- در زمان عثمان و سپس در زمانِ معاویه با جهادگران صلح کرد و باج‌گزار عرب شد، و داستانش را در جای خود خواندیم. در آن هنگام این طغشاده کودک بود و مادرش نیابت سلطنت را داشت، و طغشاده چون بزرگ شد مادرش بمُرد و او به شاهی نشست.

مؤلفِ تاریخ بخارا نوشته که قتیبه پس از آن‌که بخارا را بگرفت ریاستِ بخارا را به طغشاده سپرد و او را مسلمان کرد.

طغشاده به‌دست قُتَیبَه ایمان آورده بود و مُلکِ بخارا می‌داشت تا قُتَیبَه زنده بود. و از بعدِ او تا به روزگارِ نصر سیار ۳۲ سال مُلکِ بخارا به‌دست او بود. و او را در اسلام پسری شد و او را قُتَیبَه نام کرد ازبس که قُتَیبَه دوستی با او کرده بود. و از بعدِ طغشاده پسرِ او قُتَیبَه به شاهی بنشست، مدتی مسلمان بود تا در نهان از اسلام دست کشید، و ابومسلم خبر یافت و او را بکشت. و برادرِ او را نیز با کسانِ او هلاک کرد. بعد از آن بنیات ابن طغشاده پادشاهِ بخارا شد، و وی در اسلام زاده بود و مدتی مسلمان بود. چون مُقَنَّع پدید آمد و فتنهٔ سپیدجامگان به روستاهای بخارا ظاهر شد بنیات به ایشان میل کرد و ایشان‌را یاری داد تا دستِ سپیدجامگان دراز گشت و غلبه کردند.[۲۶]

خون‌چکان داستانی است داستان گسترش سلطهٔ اسلام در ایران و مقاومتهای درازمدت و ستایش‌آمیزِ مردمِ ما در راه حفظ هویت قومی و دینی و فرهنگیِ خودشان. آیا اینها همان ایرانیانی بودند که -به‌گفتهٔ مهمل‌بافان- همین‌که مسلمینِ جهادگرِ به‌کنارِ مرزهای کشورِ ساسانی رسیدند اینها دین و فرهنگ و هویتِ تاریخیِ خودشان را رها کردند و گشوده‌سینه به پیش‌واز عرب و دینِ او رفتند و مسلمان شدند؟

شورشِ ناکامِ ضد عربی در خراسان

قُتَیبَه پس از آن‌که بخارا را گرفت با تُرخَوَن سمرکند وارد مذاکره شد، و تُرخَوَن پذیرفت که باج به او بپردازد. نیزگ بادغیس نیز در این لشکرکشیها همراهِ قتیبه بود و در

(*) اَرتَه: عدالت؛ خشَایتَه: شاه.

۲۶. تاریخ بخارا، ۱۴.

اینجا برآن شد که به خراسان برگردد و جنبش ضد عربی به راه اندازد.

نیزگ از غدرپیشگیِ عربها خبر داشت، و بارها و بارها خبر غدر کردنشان به بزرگان ایرانی و نابود کردنِ آنها برای تصاحب مال و ملکشان را شنیده بود. نوشته‌اند که نیزگ به محرمانش چنین گفت:

من همراه این‌مرد استم ولی از غدر او بیم دارم؛ زیرا عربها همچون سگ‌اند؛ وقتی به‌آنها می‌زنی عوعو می‌کنند، و وقتی چیزی به‌آنها می‌خورانی پچ‌پچ می‌کنند و به دنبالت می‌آیند. اینها چنان‌اند که وقتی با آنها بجنگی سپس چیزی به‌آنها بدهی خشنود می‌شوند و هرچه با آنها کرده‌ای را از یاد می‌برند. طرخون چند بار با او وارد جنگ شده و اکنون که چیزی به او داده دلش خوش شده است. او (یعنی قُتَیبَه) آدم‌کُش و تباه‌کار است. اگر بتوانم از او جدا خواهم شد و برخواهم گشت.

وقتی قتیبه و سپاهیانش به روستای آمل (در کنار آمودریا) رسیدند و قُتَیبَه قصد ماندن در آنجا داشت نیزگ از او اجازه خواست که به تخارستان برگردد، و قُتَیبَه اجازه داد. او مردانش را برداشت و شتابان برگشت، و پس از آن‌که به بامیان رفته مراسم نیایش را در **نووَهارِ** بامیان به‌جای آورد نیروهایش را برداشته در یک نقطهٔ کوهستانی در **بَغلان** استقرار داد و دست به‌کار مذاکره با شاهکانِ محلی برای شورش شد. به‌زودی فرستادهٔ قُتَیبَه رسیده فرمان بازداشت و حبسِ نیزگ را با خود برای فرمان‌ده عرب نیروهای مستقر در تخارستان آورد. شاه تخارستان در این زمان پیرمردی بود به‌نام گشتاسپان **چَپ‌گویَه** (به‌عربی جبغویه).(*) نیزگ بیم داشت که چَپ‌گویَه از بیمِ قُتَیبَه وی‌را بازداشت و در بند کند. او چپ‌گویَه را گرفته با زنجیرِ زر دربند کرد، سپس با سپهبد بلخ و شاه مرورود (نامش باذان) و شاه تالگان (نامش سهراب) و شاه پارِآب و شاه گوزگان تماس گرفته به‌آنها پیشنهاد همدستی برای خیزش همگانی داد؛ و با کابُل‌شاه زندپیل نیز تماس گرفته زن و بچه‌هایش را به‌نزد او فرستاد، و از او وعده گرفت که چنانچه در این نبرد شکست بخورَد کابُل‌شاه به او پناه دهد. پس از این تماسها قرار برآن نهاد که در آغازِ بهار در سراسر خراسان خیزشِ ضدِ عربی برپا شود.

قُتَیبَه که در آملِ آمودریا لشکرگاه زده بود چون از این اقدامات خبر یافت به

(*) چَپ‌گویَه یعنی کسی که گوی را در میدان چوگان‌بازی با دست چپ می‌زند. گشتاسپان نیز نه نام شخصی بل‌که نام خانوادگی است.

برادرش که در مرو جانشینش بود نوشت که دفاع مرو را مستحکم کند؛ برادر دیگرش را با دوازده هزار مرد به منطقهٔ بلخ گسیل کرده به او فرمود تا دست به‌هیچ کاری نزنند و منتظرِ گذشتن زمستان باشد تا او خودش به منطقه آید. و به فرمان‌دهان پادگانهای عربی در سرخس و ابیورد و ابرشهر (نیشاپور) و هرات نوشت که مردانشان را آماده کنند و در آغاز بهار در منطقه به او بپیوندند.[۲۷]

ضمن این خبرها نوشته‌اند که شهر بلخ در این‌زمان ویران بود. از این‌خبر معلوم می‌شود که ویرانی به‌دست جماعتی تاراج‌گر از ترکانِ آمده از کاشغر انجام گرفته بوده، زیرا بلخ از زمان معاویه که باج‌گزاری به‌عرب را پذیرفته بود پیمان با عرب را نگسسته بود، و چون‌که منطقه‌ئی دوردست و کوهستانی بود عربها تا کنون به بلخ لشکر نکشیده بودند. از حضور ترک نیز در این‌زمان در بلخ خبری نیست، و به‌نظر می‌رسد که شهر را تاراج و ویران رها کرده به ماورای سیردریا برگشته بوده‌اند.

گفتیم که در گزارشهای عربی عادت برآن نیست که از کام‌یابیهای ایرانیان خبر مفصل به‌دست دهند. از رخدادهای مهمی همچون این خیزشِ بزرگ که بیش از یک‌سال ادامه داشته است فقط ضمن ادامهٔ فتوحات و سرکوبها سخن به میان آورده‌اند. آنچه از گزارشها می‌خوانیم، یا بازنویسی از روی گزارشهای روزانه‌ئی است که فرمان‌دهان برای حاکم عراق می‌فرستاده‌اند، یا پیکهای اعزامی تهیه کرده برای حجاج فرستاده بوده‌اند، یا از روی یادداشتهائی است که برخی جهادگرانِ عرب برای خودشان کرده بوده‌اند تا توسط نوجوانان رونویسی شده در قبیله‌ها خوانده شود.

شاید خوانندهٔ این گزارشهای بازمانده برای ما تعجب کند که عربها چه‌گونه به‌فکر تهیهٔ چنین یادداشتهائی بوده‌اند؟! عربها از زمان عمر به‌بعد عادت داشته‌اند که همهٔ رخدادهای مربوط به قبیله‌هاشان را ثبت و ضبط کنند و افتخارات قبیله‌یی را زنده نگاه دارند. برخی از این گزارشها سروده‌های بلندبالا است که تاریخ‌نگاران وارد کتابهاشان کرده‌اند. ما جزئیاتِ بسیاری از رخدادهای نسبتًا مهمِ تاریخی را از سروده‌ها شناسایی و بازخوانی می‌کنیم؛ لذا است که بازخوانیِ تاریخ فتوحات عرب در ایران بدون بازخوانیِ دقیقِ این سروده‌ها ناقص می‌مانَد.

گزارش این جنبشِ همگانیِ مردم خراسان را در همین اندازه آورده‌اند که قُتَیبَه در

۲۷. تاریخ طبری، ۶/ ۴۴۵ـ۴۴۷.

سال ۹۱هـ شهرهای شورشی خراسان را یکی‌یکی مورد حمله قرار داد و همه را به تسلیمِ دیگرباره کشاند. او ابتدا به مرورود لشکر کشید. حاکم مرورود با شکست گریخت؛ قُتَیبَه دو پسرِ او را کشت و لاشه‌هاشان را بر دار زد؛ سپس به تالگان لشکر کشید و مردان قادر به جنگ را اسیر و کشتار کرد؛ و چون به پارِآب رسید حاکم پارِآب به اطاعت درآمد؛ حاکم گوزگان به کوهستان گریخت و گوزگان به‌دست قُتَیبَه افتاد؛ حاکم بلخ نیز تسلیم او شد و او یک‌روز در شهر ماند سپس بیرون رفت. پس از اینها قُتَیبَه برای نابودگری نیزگ به بغلان رفت و چون تلاشهای چندین روزه‌اش برای بیرون کشاندن نیزگ از موضعی که در کوهستان گرفته بود به نتیجه نرسید رهسپار سمنگان شد. نیزگ پس از او به درهٔ **پنج‌گاه** رفت. قُتَیبَه دو ماه او را در پنج‌گاه به محاصره گرفت تا خواربارِ نیزگ رو به کاهش رفت و اتّفاقًا برخی از مردانش مبتلا به بیماری آبله شدند؛ ولی تلاشهای قُتَیبَه برای شکست دادن او به نتیجه نرسید. سرانجام قُتَیبَه یکی از سرانِ موالی به‌نام سُلَیم را مأمور کرد تا برود و نیزگ را به هر وسیله راضی به مذاکره کند، و به او تشر زد که اگر بدون نیزگ برگردد سرش را خواهد زد. سُلَیم نیز بی‌خبر از دامی که قتیبه برای نیزگ چیده بود به‌نزد نیزگ رفت و او را مجاب کرد که برای مذاکره با قتیبه از دره بیرون آید؛ و بر اساس سخنانی که قتیبه به او گفته بود، به او گفت که «اگر بیائی و دست در دست قتیبه بگذاری تو را خواهد بخشود و نزدش همان جایگاهی خواهی داشت که پیش از این داشته‌ای».

مشاورانِ نیزگ نیز با شاختی که از سُلَیم داشتند به نیزگ گفتند که به سلیم اعتماد کن و همراهش برو.

نیزگ ـ خوش‌باورانه ـ برای دیدار با قُتَیبَه از دره بیرون آمد. قتیبه برادرش را با جمعی از سپاهیان بر دهانهٔ دره گذاشته و به او فرموده بود که همین‌که نیزک از دهانهٔ دره بیرون آید شما مانع بیرون آمدن سوارانِ همراهش شوید. نیزگ و گشتاسپان و چند تن از سرانِ تخارستان به‌نزد قتیبه رفتند، و قُتَیبَه آنها را نزد خودش نگاه داشت. در لشکرگاه قتیبه پُچ‌پُچ افتاد؛ کسانی می‌گفتند که قتیبه او را خواهد کشت، و کسانی می‌گفتند که جرأت کشتن او را ندارد. چهل روز بعد قتیبه اِعلام کرد که فرمان حجاج رسیده است که باید نیزگ را بکُشم؛ و مجبور استم که این فرمان را اجرا کنم؛ و در این‌باره از سران سپاهش نظر خواست. چند تنی با کشتن نیزگ مخالفت نمودند ولی عربها خواهان کشتنش بودند. یکی از سران عرب به قتیبه گفت: «من به الله پیمان داده‌ام که اگر نیزگ

به‌دست تو افتد او را بکُشی. اگر اکنون او را نکشی دیگر هرگز بر او دست نخواهی یافت».

نیزگ پس از آن‌همه دلاوریها به همراه چندصد تن از مردانش اعدام شدند.

در دنبال این خبرها آمده که «مردم می‌گفتند که قُتَیبَه به نیزگ غدر کرد. و ثابت قطنه ازدی (از عربهای خراسان) در سروده‌اش چنین گفت:

مپندار که غداری نشانهٔ تدبیر است؛ چه بسا که یک‌روز پا از حدِ خودش فراتر گذاشته شود و بلغزد.

چپ‌گویه را نیز قتیبه به دمشق نزد خلیفه فرستاد، و خلیفه او را در شام اقامتِ اجباری داد، و دربارهٔ فرجامش چیزی نمی‌دانیم.[۲۸]

موالیِ خراسان این غداریِ بزرگ را بی‌پاسخ نگذاشتند. سه‌سال بعد با توطئه‌هائی که چیدند قتیبه و همهٔ افراد خاندانش را به‌دست رقیبانِ عربش نابود کردند.[۲۹]

تسخیر خوارزم

نامِ خوارزم در سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ «اوارَزمِیَه» آمده است. خوارزم در زمان ساسانی شاه‌نشین بود، یعنی حاکمش را شاهنشاه نمی‌فرستاد بل‌که از خاندانِ حاکمانِ محلی بود و انتصابش را دربار ایران تأیید (تنفیذ) می‌کرد. خوارزم را در زمان ساسانی «ایران‌بالا» و حاکمِ خوارزم را خوارزم‌شاه می‌نامیدند. خوارزم، همچون کابلستان، یک ایالت خودمختار بود، با این تفاوت که مردمِ آریاییِ کابلستان از قومِ ایرانی نبودند. مردم خوارزم یکی از تیره‌های قومِ ایرانی بودند و گویش ویژهٔ خودشان را داشتند که با گویش سغدی تفاوت داشت. خوارزم تا سال ۹۳هـ بیرون از قلمرو اسلام بود. ابوریحان بیرونی که خودش اهل خوارزم بوده کتاب مفصلی در تاریخ خوارزم نوشته بوده که ـ متأسفانه ـ برای ما نمانده است.

یزید مهلب که در جای پدرش فرمان‌دار خراسان شده بود از حجاج فرمان یافت که

۲۸. تاریخ طبری، ۶/ ۴۵۴ـ ۴۵۹.

۲۹. تفصیل را، بنگر: تاریخ طبری، ۶/ ۴۹۸ـ ۴۹۹ و ۵۰۷ـ ۵۱۹. أنساب الأشراف، ۷/ ۲۵۳ـ ۲۵۵؛ ۸/ ۱۰۳؛ ۱۲/ ۱۹۰ـ ۱۹۲ و ۳۷۲؛ ۱۳/ ۴۰۱ـ ۴۰۳. فتوح البلدان، ۴۰۷ـ ۴۱۰. البیان والتبیین، ۱/ ۲۱۱ـ ۲۱۲. تاریخ یعقوبی، ۲/ ۲۹۵ـ ۲۹۶. کامل ابن اثیر، ۵/ ۱۰ـ ۱۹.

به‌خوارزم لشکرکشی کند و خوارزم را بگیرد. ولی یزید مهلب مرد فتوحات نبود و لشکرکشیش فراتر از تاراج چند روستا در خوارزم نبود؛ و خبری از نبردهای او با مردم خوارزم داده نشده است.

دربارهٔ این لشکرکشی نیز داستان یک جنایتِ چندش‌انگیزِ ضد بشری را بازگویی کرده‌اند. نوشته‌اند که زمستان و سرما بود، و یزید مُهَلَّب به مردانش اجازه داد که رختهای اسیران را برگیرند و خودشان به تن کنند، و همهٔ اسیران در راه از سرما تلف شدند.[۳۰]

مشکل خوارزم نیز پس از ورافتادن شاهنشاهیْ همانندِ مشکلِ ستیزِ قدرتِ اقتدارخواهان و سلطنت‌جویان در دیگر نقاطِ ایران بود، و رقابت قدرتی که به جریان افتاده بود خوارزم را در ضعف می‌داشت. در سال ۹۱ه میان خوارزم‌شاه و برادرش ـ خَورزاد، حاکم خام‌گرد ـ اختلاف افتاده بود و خَورزاد درصدد از میان برداشتن برادرش بود. شاید علت این اختلاف بر سرِ آن بوده که آیا با عربها وارد پیمان دوستی بشوند یا نشوند؛ زیرا خوارزم‌شاه پس از سقوطِ سغد هیأتی را به‌نزد قتیبه فرستاده با او روابط دوستانه برقرار کرده کلیدهای شهرهای خوارزم (سه کلید ازآنِ سه شهر) را به‌عنوان ابراز دوستی برای او فرستاده بود.[۳۱]

خوارزم‌شاه از این امر غافل بود که عربها ذاتًا اهل غدر و «تَوریَه» و فریب‌اند و به‌هیچ عهد و پیمانی وفادار نمی‌مانند؛ زیرا فرمانِ دین دارند که همهٔ دنیا را به هرشیوه‌ئی که مناسب باشد بگشایند.

قُتَیبَه با استفاده از غفلت خوارزم‌شاه که او را دوست می‌پنداشت قصد تصرف خوارزم کرد. او در اواخر زمستان سال ۹۳ از مرو بیرون شد و شایع کرد که قصد دارد از راه خوارزم به سمرکند برود؛ و خوارزم‌شاه را نیز محرمانه از این تصمیم آگاهی داد تا او را کاملاً در غفلت بدارد. طبیعی بود که خوارزم‌شاه ممانعتی برای عبور لشکر هم‌پیمانش از زمینهای خوارزم نداشته باشد. روزهائی که مردم خوارزم سرگرم برگزاری جشنهای نوروزی در بیرون شهرها بودند قُتَیبَه با یک سپاه پرشمار به سرزمین خوارزم وارد شد. سران خوارزم به خوارزم‌شاه مشورت دادند که سپاهیانش را برای مقابله با عربان در آماده‌باش بدارد؛ ولی خوارزم‌شاه که پیشتر با قُتَیبَه وارد پیمان صلح و دوستی شده بود، با

۳۰. تاریخ طبری، ۶/ ۳۹۶. کامل ابن اثیر، ۴/ ۵۰۵. فتوح البلدان، ۴۰۳.
۳۱. تاریخ طبری، ۶/ ۴۶۹ـ ۴۷۰.

اطمینان به این‌که قُتَیبَه به او دروغ نگفته است و می‌خواهد که از این‌راه به سمرکند برود، همچنان به برگزاری مراسم جشنها ادامه داد. او زمانی فهمید که فریبِ عرب خورده است که کار از کار گذشته بود، و قُتَیبَه در **هزاراَسپ** در کنار رود خوارزم و نزدیکی پایتخت لشکرگاه زده بود و از خوارزم‌شاه خواهان تسلیم پایتخت بود. خوارزم‌شاه راهی جز پیشنهاد صلح و تسلیم شدن به شروط قتیبهٔ غدّار نداشت؛ و برای آن‌که شهر را از تباهی برهاند پذیرفت که باج هنگفتی به قُتَیبَه بپردازد.

قُتَیبَه پس از آن به خام‌گرد لشکر کشید، خَورزاد را کشت، و چهار هزار تن از افراد سپاه خام‌گرد را که تسلیم وی شده بودند کشتار کرد.

قُتَیبَه سپس برادرش عبیدالله را با جمعی از جهادگران در خوارزم نشاند و ریاست بر خوارزم را نیز به‌خودِ خوارزم‌شاه سپرد.

در دنبال این‌خبرها آمده که سران خوارزم بر خوارزم‌شاهِ بی‌تدبیر خشم گرفتند و به‌زودی بر او شوریده او را کشتند.[۳۲]

از آنجا که پس از این از حضور عرب در خوارزم خبری نیست، معلوم می‌شود که مردم خوارزم به‌زودی شوریده عربها را تاراندند. علت کشته شدن خوارزم‌شاه و انتخاب مردی دیگر از خاندانش به‌جای او نیز مخالفت خوارزم‌شاه با شورشِ ضدعربی و بیم از انتقام عرب بوده است. در سرودهٔ گزافه‌گویانه‌ئی نیز یکی از باهلیها از بَرده کردن ده هزار تن از مردانِ خوارزم توسط قتیبه و داغ‌مُهرِ بردگی زدن بر گردنها و دستهاشان سخن گفته است؛ ولی این چیزی جز یک لاف‌زنیِ بی‌اساس نیست. سخن‌وران باهلی دربارهٔ خودشان گزافه‌های بسیار گفته و لافهای بسیار زده‌اند و ـنادانستهـ نسبتِ جنایتهای بزرگ به سران خودشان داده‌اند. باهلیها در میان عربها به‌گزافه‌گویی و ادعاهای بزرگ ولی دروغین شهره بوده‌اند. سروده‌های بسیاری در گزافه‌گوییها و لاف‌زنیها از آنها بر جا مانده و وارد کتابها شده است.

تسخیر سمرکند

بالاتر به پیمانِ صلح تُرخَوَن سمرکند با قتیبه اشاره کردیم. لیکن به‌زودی مردم سُغد بر ترخون شوریدند و او را گرفته زندانی کردند و برادرش گوژَگ (به‌عربی، غوزک) را به

۳۲. تاریخ طبری، ۶/ ۴۷۰ـ ۴۷۱. ابن اثیر، ۴/ ۵۷۰ـ ۵۷۱. فتوح البلدان، ۴۰۶.

سلطنت نشاندند. تُرخَوَن نیز در بازداشتگاهش خودکشی کرد.[۳۳]

قتیبه پس از خوارزم بر آن شد که با یک لشکرکشی غافل‌گیرانه سمرکند را بگیرد و سراسر سُغد و خوارزم را یک‌دست کند. او در خلال ده‌روز خود را به سمرکند رساند و شهر را در محاصره گرفت. گوژگ با حاکمِ چاچ و اخشادِ فَرغانَه (*) تماس گرفته به‌آنها نوشت که «اگر وضع بر این منوال پیش برود پس از ما نوبت شما است». ولی معلوم می‌شود که به او پاسخی داده نشد. محاصره ادامه یافت. مردم سمرکند جانانه دفاع می‌کردند.

ابن قتیبه دین‌وری افسانه‌ئی شبیه داستان اسپ تروا دربارۀ فتح سمرکند آورده که منبعش باهِلیها بوده‌اند و چون‌که به گزافه‌های باهلیها نمی‌توان اعتماد کرد من از آوردنش درمی‌گذرم. ولی آنچه از گزارشهای تاریخی برمی‌آید آن است که چون محاصره به طول انجامید قُتَیبَه غدری اندیشید و با گوژگ وارد مذاکره برای آشتی شد.

گفته شده که گوژک به قتیبه پیام داد که تو می‌دانی که ما ایرانیانِ سپاهِ تو را نمی‌کُشیم زیرا از خودِ ما استند؛ لذا «ایرانیان را به جنگِ ما می‌فرستی که برادران و عموزادگانِ ما استند؛ اگر راست می‌گوئی عربها را به جنگمان بفرست تا بدانی که ما چه‌گونه می‌جنگیم!» و همان‌روز با قتیبه وعده نهاد که فردا برای مذاکره با او بیرون آید.

سپس گوژگ ضمن انعقاد پیمانِ آشتی پذیرفت که دو میلیون و دویست هزار درم باج بپردازد؛ و به پیشنهادی که قتیبه به او کرده بود پاسخِ مساعد داده پذیرفت که اکنون مردان جنگی از شهر بیرون شوند و شهر را به قُتَیبَه تسلیم کنند تا او وارد شهر شود و منبر بنهد و خطبه بخواند و نماز بگزارد و غذا بخورد آن‌گاه شهر را رها کرده برود.

قُتَیبَه پس از آن با چهار هزار تن از گزیدگانِ سپاهش وارد شهر شد؛ و چون نماز گزارد و بر سفرۀ مهمانیِ گوژگ غذا خورد، از گوژگ خواست که کلید شهر را به او بسپارد و خودش از شهر بیرون رود. گوژگ شهر را به او سپرد و از شهر بیرون رفت. قُتَیبَه پس از آن به او پیام فرستاد که ما آمده‌ایم تا در این‌شهر بمانیم؛ هرکه از مردم سمرکند به این امر راضی نیست توشه بربندد و به هرجا که دلش خواهد برود. او سپس فرمان غنیمت‌گیری و سَبی کردن داد و شهر را غَدّارانه به‌تاراجِ سپاهیانش داد.

۳۳. تاریخ طبری، ۶/ ۴۶۳.

(*) «اخشاد» که اَخشَید نیز نوشته‌اند و شکلِ درستش «اخشَاید» است یک واژۀ کهن ایرانی و تلفظِ دیگر خشایتَه است.

در میان سبایای سمرکندی که از خانه‌ها بیرون کشیده شدند دخترکی زیبارو بود که می‌گفتند از بازماندگان خاندان ساسانی است. این دخترک را قُتَیبَه برای حجاج فرستاد تا برای خلیفه ولید عبدالملک هدیه بفرستد.

قُتَیبَه سپس سمرکند را به یک افسر عرب سپرد، و به مردم سمرکند اِعلام کرد که می‌توانند به شهرشان برگردند؛ و به او فرمود تا هرکدام از مردان شهر که برگردد و از یکی از دروازه‌های شهر وارد شود بر دستش مهر بردگی بزنند، و هرکه در دستش اشیائی چون کارد دیده شد را درجا بکُشد.[۳۴]

البته داغ‌مهر زدن نیز از آن گزافه‌های باهلیها است و نمی‌تواند که اساسی داشته باشد. ولی این‌که مردم هر شهر مغلوبی اجازهٔ داشتنِ هیچ‌گونه سلاحی نداشته‌اند قانونی بود که از زمان عمر نهاده شده بود. و گفته شده که گوژک سی هزار جوان سمرکندی به قتیبه داد تا بردهٔ خویش کند. این نیز از آن لاف‌زنیهای باهلیها است که خبرش وارد گزارشهای تاریخی شده است. در لاف‌زنیِ دیگری گفته شده که قتیبه بر دستهای ده هزار مرد سمرکندی داغ‌مُهر بردگی زده همه را بردهٔ خویش کرد.

یعقوبی متن پیمان‌نامهٔ قتیبه به گوژگ را چنین آورده است:

این است پیمانِ صلحِ قتیبه ابن مسلم با غوزک ـ اخشَیدِ سُغد و افشینِ سمرکند ـ دربارهٔ سغد و سمرکند و کش و نخشب. با او پیمان بسته که غوزک در سرِ هر سال سه میلیون درم بپردازد. و پیمان و ذِمّهٔ خدایی و ذِمّهٔ امیر حجاج ابن یوسف را به او داده است، و گواهان نیز امضاء کرده‌اند.[۳۵]

در گزارشها از تخریب سمرکند توسط قُتَیبَه خبری داده نشده، ولی یک بیت شعر از یک مرثیه دربارهٔ ویرانی سمرکند را عبدالله خردادبه در مسالک و ممالک آورده است که چندی بعد عباس پسرِ مسلمان‌شدهٔ تُرخَوَن سروده است. این بیت شعر پارسی که ظاهرًا از یک مرثیهٔ بلندبالا بوده چنین است:

سمرکندِ کُندَمَند؛ بر اینَت کی افکند؟ (ای سمرکند نستوه! تو را چه کسی به این‌روز افکنده است؟)

وقتی خبر تسخیر آبادیهای سُغد را می‌خوانیم از وجود آذرگاه و بوداگده (بت‌کده)

۳۴. تاریخ طبری، ۶/ ۴۷۲ـ ۴۸۰. کامل ابن اثیر، ۴/ ۵۷۱ـ ۵۷۴.
۳۵. تاریخ یعقوبی، ۲/ ۲۸۷.

در کنار هم خبر داده شده است که بیان‌گرِ حضور دین بودا در کنار دینِ مَزدایَسنا در شهرهای سُغد است. نیز گزارشها ضمن سخن از مصادرهٔ ممتلکات آذرگاهها، از مصادرهٔ اموال بوداکده‌ها و غنیمت گرفتن هزاران بت زرین و سیمین خبر داده شده که معلوم می‌شود پیکره‌های بودا در بوداکده‌ها بوده است. از آنجا که جماعات بزرگی از بازرگانان چینی و کاشغری با خانواده‌هاشان در شهرهای مهم بازرگانیِ سغد ـ به‌ویژه سمرکند و بیکند ـ جاگیر بوده‌اند بوداکده‌ها می‌بایست که ازآنِ چینیان و کاشغریان بوده باشد.

سمرکند و بیکند مهمترین مراکز بازرگانیِ واقع‌شده بر شاه‌راهِ موسوم به «جادهٔ ابریشم» بودند. پس از آنها مرو بود که با آمدن عربها اهمیت خویش را از دست داده بود. در کاشغر نیز که مرکز بعدیِ این شاهراه در غرب چین بود همیشه جمعی از بازرگانان ایرانی (سغدی و خراسانی) با خانواده‌هاشان می‌زیستند. از این‌رو بود که ترکان کاشغر و سران سغد روابط تنگاتنگ با یکدیگر داشتند. نشانهٔ این روابط را در رخدادهای بالا دیدیم. در سده‌های بعدی که اسلام در سرزمینهای شرقی ایران‌زمین گسترش یافت همین بازرگانانِ مسلمانِ ایرانیْ اسلام و به همراهش فرهنگِ ایرانی را به غرب چین بردند و اسلام در ترکستان گسترش یافت.

لشکرکشی به فَرغانَه

قتیبه در سال ۹۵ به فَرغانَه لشکر کشید. فَرغانَه از سوی غرب با سمرکند و از سوی جنوب با باختریَه (بلخ) همسایه بود، و بخشی از جنوب آن در شمال سرزمینی بود که اکنون تاجیکستان است. در شرق نیز با کاشغر همسایه بود. فَرغانَه روزگاری سرزمین بخشی از قبایلِ باستانیِ تورَه‌ها (توران) بود که آریایی بودند. فَرغانَه تلفظ عربیِ نامِ این سرزمین است و ما تلفظ درستش را نمی‌دانیم. شاید پَرَّه‌گانَه باشد یعنی پرت‌افتاده.

فَرغانَه آخرین سرزمینِ درون قلمرو ساسانی بود که اکنون شاهِ خودش را داشت و لقبش اَخشَید بود.

گزارش لشکرکشیِ قتیبه به فَرغانَه به کوتاهی آورده شده است. شهرهای خجند و کاشان پس از محاصره و مقاومت تسلیم شدند، و شهر چاچ را قتیبه به‌آتش کشید. در این میان خبر درگذشت حجاج به خراسان و به قُتَیبَه رسید؛ و قتیبه به مرو برگشت.[۳۶] چیزی

۳۶. تاریخ طبری، ۶/ ۴۸۳ـ۴۸۴. کامل ابن اثیر، ۴/ ۵۸۱، ۵۸۳.

نگذشت که خبر درگذشت خلیفه ولید عبدالملک نیز رسید.

قتیبه در سال ۹۶ یک هیأت سفارتی متشکل از ده یا دوازده مرد را به‌نزد شاه کاشغر فرستاد. نوشته‌اند که پادشاه چین به قتیبه نامه نوشته تقاضای گسیلِ هیأت مذاکره‌کننده کرده بود. در این‌سال برای نخستین‌بار میان نمایندگان دولتِ عربی و دولت چین ارتباط و مذاکره در حدِّ سفارت برقرار و هیأتها و هدایائی رد و بدل شد، تا بیان‌گرِ حضور واقعیِ عرب در همسایگی چین باشد. دربارهٔ گسیل هیأت اسلامی به‌کاشغر و دیدارشان با شاه کاشغر نیز باهلیها بعدها داستانهای لاف‌زنانه‌ئی گفته‌اند که وارد کتابها شده و برای ما مانده است ولی نباید که به‌آنها بها داده شود.[۳۷]

اکنون مرزهای کشور اموی در شرقْ همان مرزهای شرقیِ کشور شاهنشاهی ساسانی بود؛ و اکنون از کلِ کشورِ ایرانِ ساسانی، سرزمینهای کوچکِ طبرستان (گیلان و مازندران و دیلمستان)، اشروسنَه (بخشی از تاجیکستانِ کنونی)، و هیرکانیَه (گرگان) در بیرون قلمرو عرب بودند. البته فرغانه نیز در این زمان ضمیمهٔ قلمرو عربی نشد. گرگان سه سال بعد (در سال ۹۹ هجری) تسخیر شد، ولی طبرستان و فرغانه و اشروسنه تا اوائل سدهٔ سوم در استقلال ماندند تا آن‌که طاهریان از جانب خلیفه مأمون عباسی فرمان‌روایان ایران‌زمین شدند و عبدالله پسر طاهر پوشنگی آن سرزمینها را ضمیمهٔ قلمرو اسلام کرد.

تسخیر گرگان (هیرکانیَه)

چون حجاج ثقفی و خلیفه ولید عبدالملک از دنیا رفتند و سلیمان عبدالملک به‌خلافت رسید یزید مُهَلَّب که دوستِ سلیمان بود در اوائل سال ۹۷هـ برای بار دوم به‌عنوان فرمان‌دار وارد خراسان شد. او پیش از آن در ایران و در میان ایرانیان بزرگ شده بود و زبان پارسی را به روانی حرف می‌زد.

طبری نوشته که وقتی قُتَیبَه باهِلی تخارستان و سُغد و خوارزم را که تا آن‌زمان دست عربها به‌آنها نرسیده بود گشود، سلیمان عبدالملک -ولی‌عهدِ خلیفه- به یزید مُهَلَّب که نزدش پناهنده بود می‌گفت: «ببین که قُتَیبَه چه فتوحات عظیمی انجام می‌دهد؟» و یزید به او پاسخ می‌داد که «مسئلهٔ اصلی گرگان است که کسی جرأت ندارد از نزدیکش بگذرد. او اگر گرگان را گرفت هنر کرده است». درنتیجه، یزید وقتی به حاکمیت خراسان برگشت

۳۷. بنگر: تاریخ طبری، ۶/ ۵۰۱-۵۰۳. کامل ابن اثیر، ۵/ ۵-۷.

تصمیم به لشکرکشی به گرگان گرفت تا برای خلیفه ثابت کند که او نیز دست کمی از قُتَیبَه ندارد.[۳۸]

یزید مُهَلَّب هنر جهاد و پیکار نداشت و مردِ کشورگیری نبود، ولی آنچه سبب لشکرکشی او به گرگان شد احساس حقارت و حسادتی بود که به فتوحاتِ قتیبه باهلی و محمد ابن قاسم ثقفی (فاتحِ سِند که دربارهاش سخن نگفته‌ایم) در او ایجاد شده بود.

سرزمین گرگان در شرق دریای گرگان (دریای مازندران) واقع شده بود. از این سرزمین در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ به‌نامِ هیرَکانیَه یادشده است؛ و معنایش «کانِ الماس» است. بخشِ عمدهٔ این سرزمین در زمانهای دیرینه سکونت‌گاهِ قبایلِ آریاییِ **داهَه** بود؛ داهَه یک شاخه از قبایل سکایی بودند که بخشی جداشده از قبایلِ توَرَه‌ها (توران) بودند. قبایلِ داهَه در دوران شاهنشاهی پارت بیابان‌نشین بودند. نامِ آنها بر منطقهٔ **داهِستان** در بخشی از گرگان تا اکنون مانده بود، جائی که عربها «دَهِستان» نامیدند. داهستان مرکزِ گرگان بود.

بیشینهٔ سرزمینِ گرگان اکنون در کشورِ ترکمنستان است و نوار باریکی از جنوبِ آن در ایرانِ کنونی مانده است.

بیابانهای شمالیِ گرگان در پی فروپاشی شاهنشاهی ساسانی و بی‌دفاع ماندن مرزهای کشور مورد حملهٔ جماعات خزندهٔ ترک قرار گرفت که از بیابانهای غربی دریای خوارزم (دریاچهٔ آرال) به منطقه سرازیر شده بودند.

تنها مورد لشکرکشیِ جهادگرانِ عرب به گرگان در زمان عثمان در سال ۳۰ هجری بود که سعید عاص اموی وارد خاک گرگان نشد ولی شهرِ کوچکِ تمیشه بر کنجِ دریای مازندران را مورد حمله قرار داد و مردم تمیشه را به‌گناهِ پایداری کشتار کرد تا با خونشان آسِ‌آب بگردانَد.

به‌خاطر آن‌که گرگان یک سرزمین بیابانی بود و تشویقی برای لشکرکشی نداشت عربها در زمان معاویه و پس از او هیچ‌گاه درصدد لشکرکشی به گرگان برنه‌آمدند. حجاج ثقفی نیز فرصتی برای این اقدام نیافت. بی‌دفاع ماندنِ گرگان سبب شده بود که مورد تعرض جماعات خزندهٔ ترک باشد. ترکان پیوسته در گرگان پیش‌روی می‌کردند و بومیانِ ایرانی را کشتار می‌کردند یا به‌درون ایران می‌تاراندند.

---

۳۸. تاریخ طبری، ۶/ ۵۳۵-۵۳۶ و ۵۳۹. کامل ابن اثیر، ۵/ ۲۹.

به‌خاطر بی‌خبر ماندنِ عربها از رخدادهای گرگان در این دهه‌ها، از جابه‌جایی جماعات انسانی در این سرزمینها و کوچاندن ایرانیان توسط ترکانِ خزنده به‌درون ایران گزارشی در دست نیست؛ ولی عدم حضور بومیان در سرزمینهای اشغالیِ ترکان حکایتِ کشتار و تاراندانِ ایرانیان از این سرزمینها است. ویران‌گری و آدم‌کشیِ ترکان چندان بود که با آنچه عربها در ایران کرده بودند قابل مقایسه نبود؛ زیرا سنتشان چنان بود که پایشان به هرجا می‌رسید تاب دیدنِ حضور غیر خودشان را نداشتند.

تا اواخرِ سدهٔ نخست هجری جماعات بزرگی از ترکان به‌درون سرزمین گرگان خزیده بودند. پادشاه ترکان که نامش را **صول** نوشته‌اند در داهستان (مرکز اصلی گرگان واقع در ۱۵۰ کیلومتری شمال شهرِ گرگانِ کنونی) مستقر بود، و شبه‌جزیره‌ئی در دریای گرگان و آبادیهائی که نامهاشان را بیاسان و اندرستان و وجاه نوشته‌اند نیز اشغال کرده بودند.[۳۹]

طبری نوشته که صول همواره در لشرکشیهایش زمینهائی را از گرگان جدا می‌کرد و به داهستان برمی‌گشت. سپس اتفاق افتاد که میان حاکمِ شهرِ گرگان که فیروز پسر گُوَل نام داشت و یکی از پسرعموهایش که مرزبان نام داشت اختلاف افتاد و مرزبان به بیاسان رفته به صول پناه برد. فیروز از بیمِ آن‌که صول به گرگان لشکر بکشد به خراسان رفته دست به دامن یزید مُهَلَّب شد. در غیاب او شهر گرگان را صول گرفته به مرزبان سپرد و خودش نیز در گرگان ماند (سال ۹۷هـ). وقتی یزید مُهَلَّب تصمیم به لشکرکشی به گرگان گرفت فیروز به او مشورت داد که صول با سپهبد طبرستان رابطهٔ دوستانه دارد، و خوب است که تو به سپهبد نامه بنویسی که قصد داری تا وقتی صول در گرگان است برای نابود کردنش به گرگان لشکر بکشی ولی بیم داری که صول به شبه جزیره منتقل شود و نتوانی که براو دست یابی؛ و از سپهبد تقاضا کنی تا صول را مجاب کند که تا رسیدنِ تو در شهرِ گرگان بماند. اگر چنین کنی سپهبد حتمًا نامهٔ تو را به صول نشان خواهد داد، و صول پیش از رسیدن تو از شهر خواهد رفت و در شبه جزیره موضع خواهد گرفت و در آنجا شکستش برای تو آسان خواهد بود.

یزید مُهَلَّب این مشورت را به‌کار بست و در نامه‌اش به سپهبد وعدهٔ مبالغ گزافی نیز داد. نقشه به دل‌خواه به‌پیش رفت، و همان‌گونه که فیروز پیش‌بینی کرده بود صول را سپهبد در جریانِ نامه و درخواستِ یزید مُهَلَّب قرار داد، و صول شهر گرگان را رها کرده به

۳۹. تاریخ طبری، ۶/ ۵۳۷.

شبه جزیره منتقل شده دفاع خویش را مستحکم کرد. یزید مُهَلَّب با یک سپاه انبوه از عرب و موالیِ خراسان و ری و لشکری که دوستش خلیفه سلیمان از شام برایش فرستاده بود به گرگان لشکر کشید. او شهر گرگان را از دست مرزبان گرفته به فیروز سپرد، و صول را در شبه‌جزیره محاصره کرد. صول شش‌ماه پایداری کرد؛ سرانجام چون خواربارش تمام شد ضمن مذاکره آمادهٔ تسلیم شد به شرطِ آن‌که به‌خود او و سیصد تن از افراد خانواده و نزدیکانش امان داده شود.

یزید هزاران تن از ترکان را که طبق این مذاکرات تسلیم شده بودند دست و پا بسته در دره‌ئی گردآورده کشتار کرد، و به‌دنبال آن شهرهای بیاسان و وجاه را از ترکان گرفت و دوتا از افسرانش را هرکدام با چهار هزار سپاهی در آنها گذاشت و خودش قصد طبرستان کرد. سپهبد طبرستان پیشنهاد صلح و باج‌گزاری داد ولی او نپذیرفت. سپهبدِ طبرستان از سپهبدانِ گیلان و دیلمستان یاری خواست و نیروی پیش‌تازِ یزید را که زیرِ فرمان برادر یزید بودند در یک تنگنای کوهستانی به‌سختی شکست داد. آنها جانشان را گرفته گریخته خود را به‌نزد یزید رساندند. سپهبد به مرزبان ـ پسرعموی فیروز ـ که در یک‌آبادی در نزدیکی بیاسان می‌زیست نوشت که ما عربها را در طبرستان کشتار کرده‌ایم شما نیز عربهائی که در بیاسان‌اند را بکُشید.

در شبیخونی که مرزبان و مردانش به یاری ترکان به بیاسان برد همهٔ چهار هزار سپاهی که یزید در بیاسان گذاشته بود در یک‌شب به‌کشتن رفتند، چنان‌که یک‌تن نیز زنده درنرفت. سپاهیانی که در وجاه بودند نیز شهر را رها کرده گریختند. مرزبان سپس به سپهبد نوشت که شما راههای کوهستانی را بر عربها بربندید تا ما نیز راهشان را از پشتِ سر بربندیم و نگذاریم که زنده بروند.

یزید این خبر را شنید و به حیان نبطی گفت که خبرهای ناگواری از گرگان رسیده است و این‌مرد نیز راهها را بر ما بسته است؛ کاری کن تا به آشتی دست یابیم و به سلامت برگردیم.

حیان به‌نزد سپهبد رفت و به او گفت: «من مانندِ شما ایرانی‌ام، و گرچه دینی جز دین شما دارم ولی خیرخواهِ شما استم و تو را بیش از یزید دوست می‌دارم. یزید به خلیفه نامه نوشته و لشکرهای امدادی در راه است و من بیم دارم که آسیب سختی به‌تو برسد. با این مرد آشتی کن و خودت را آسوده ساز تا او گرگان را مرز میان تو و خودش قرار دهد».

سپهبد به مشورت حیان عمل کرده با یزید وارد مذاکره شد و تعهد سپرد که ۵۰۰ هزار درم نقدی و ۵۰۰ کیسه زعفران و ۴۰۰ دست رخت فاخرِ مردانه و ۴۰۰ جام نقره به او بدهد؛ و این درحالی بود که یزید مُهَلَّب که سخت در تنگنا قرار داشت راضی بود که هرچه را سپهبد طلب کند به او بدهد و به‌سلامت به گرگان برگردد.[۴۰]

یزید مُهَلَّب پس از این آشتی به‌گرگان برگشت و سپاهش را برداشته به وجاه رفت و ترکان را در محاصره گرفت. او با الله عهد کرده بود که اگر وجاه را بگیرد به قصاص خون مُسلِمینی که کشتار شده بودند چندان از کافران بکشد که خونشان به جریان افتد و آسیاب بگرداند و او با خون آنها گندم آرد کند و نان بپزد و بخورد.

ترکان به‌سختی پایداری کردند، و محاصره هفت ماه به درازا کشید. ولی سرانجام ناچار به تسلیم شدند. یزید هزاران تن که تن به تسلیم داده بودند را در دره‌ئی گرد آورده و به سربازانش فرمان کشتار داد. اینها کشتار شدند ولی خونشان به جریان نه‌افتاد. یزید فرمود تا بر خونها آب بستند و به جریان افتاد و گندم آرد شد و نان پخته شد و او خورد. سپس فرمود تا اجساد کشتگان را در دو سوی جاده به طول دو فرسنگ بر دار کردند (اوائل سال ۹۹ه). او در گزارش این پیروزی برای خلیفه نوشت که در فتوحات گرگان و طبرستان ۱۴ هزار تن را در شبه جزیره و ۴۰ هزار تن را در شهرهای گرگان کشته است؛ ۳۰ میلیون درم غنیمت گرفته است، و خُمس آن را که ۶ میلیون درم است به دمشق خواهد فرستاد.[۴۱]

البته او چنین مالی از گرگان نگرفته بود، و در نامه‌اش، هم دربارهٔ کشتارش و هم دربارهٔ غنایمش، گزافه‌گویی بسیار کرده بود تا به فتح گرگان نزد دوستش ـ خلیفه ـ اهمیت بدهد و خلیفه هم نامه‌اش را برای سران قبایلِ شام بخواند و از این‌که دوستش ـ یزید ابن مهلب ـ چنین پیروزیِ بزرگی نصیب اسلام و مسلمین کرده است مباهات نماید.

گفته شده که یزید اطمینان داشت که خلیفه به او پاسخ خواهد نوشت که آن ۶ میلیون درم برای خودت باشد و هزینهٔ سپاه کن.

این نامه را یزیدِ مهلّب زمانی می‌نوشت که سلیمان درگذشته بود و عمرِ عبدالعزیز که از مخالفان مُهَلَّب و خاندانش بود به‌خلافت رسیده بود؛ و نامهٔ یزید برایش مصیبتی شد

۴۰. طبری، ۶/ ۵۳۷ـ ۵۴۲. فتوح البلدان، ۳۲۷ـ۳۲۸. ابن اثیر، ۵/ ۲۹ـ ۳۳.

۴۱. تاریخ طبری، ۶/ ۵۴۲ـ۵۴۳. أنساب الأشراف، ۸/ ۲۹۰. فتوح البلدان، ۳۲۸ـ ۳۲۹. کامل ابن اثیر، ۵/ ۳۴ـ ۳۵.

و اتهامِ اختلاسِ اموالِ خلیفه و زندان و شکنجه شدن به‌فرمانِ عمرِ عبدالعزیز برایش به‌دنبال آورد که داستانِ درازی دارد، و سرانجامْ به شورشِ یزیدِ مهلب و کشته شدنِ او و همهٔ نرینه‌های خاندانِ مهلبِ ابی‌صُفره انجامید.

سخنِ پایانی

در خلال چند دهه فتوحات عربی در ایران چندصد هزار خانوار عرب در چندده قبیله و طایفه به‌درون ایران‌زمین سرازیر شدند و با درهم‌کوفتن شهرها و مراکز تمدنی در مناطق مختلف جاگیر شدند. در سخن از فتوحاتِ اولیه دیدیم که نخستین دو مرکزِ بزرگِ تجمع عرب در درون مرزهای ایرانِ ساسانی یکی کوفه و دیگر بصره بود که از آغاز تأسیس خویش دو پادگان‌شهر بودند، و هرکدام چندین قبیله با چندده طایفه که از سراسرِ شرق و غرب و شمال و جنوب و وسط عربستان برکنده شده بودند را در خود جا داده بود. سپس، در هرکدام از استانهای ایران که گرفتند یک مرکز تجمع به‌صورت پادگان‌شهر تأسیس کردند که نخستینِ آنها در جای روستای اهواز در کنارِ شهرِ ویران‌شدهٔ هرمزاردشیر در خوزستان بود. پس از آن چنین مراز تجمعی را در همدان، اسپهان، ری، مراغه، استخر، قزوین، سیرجان تأسیس کردند که همه در زمینهای مناسبی در کنار شهرها بودند. وقتی خراسانِ غربی را گرفتند بزرگترین پادگان‌شهر عرب در درونِ ایران‌زمین در مرو (مَرغیانَه) تأسیس شد. اینجا که بر روی رودخانهٔ بزرگی برکرانهٔ جنوبیِ بیابانی همچون بیابانهای عربستان واقع می‌شد مرکز حاکمیت عرب در شرق ایران بود. در هرات و بُست و زرنج نیز سه مرکز کوچکترِ تجمع قبایل تأسیس کردند. چند مرکز کوچک نیز در سرخس و نیشاپور و تبس داشتند. در دههٔ شصت هجری در هرکدام از چهار منطقهٔ مرو و هرات و بُست و زرنج چندین روستای عرب‌نشین وجود داشت که یا روستاهای سابقًا ایرانی بود که عربها از دست صاحبانشان گرفته بودند، یا روستاهائی که عربها در زمینهای خوش‌آب‌وهوای منطقه تأسیس کرده بودند. هر روستا ازآنِ یک قبیلهٔ مشخصِ عرب بود؛ چنان‌که ـ مثلاً ـ تمیمی‌ها روستاهای خودشان را داشتند، شیبانی‌ها روستاهای خودشان را، خزاعی‌ها روستاهای خودشان را، طائی‌ها روستاهای خودشان را، ازدیها روستاهای خودشان را داشتند، و همچنین قبایلِ دیگر. تعدد روستاها نیز بر اساس طایفه‌بندیهای درونِ قبیله‌ها بود یعنی هر طایفه در هر منطقهٔ متعلق به‌یک قبیله روستای خودش را داشت، و هر قبیله از چند و گاه چندین طایفه تشکیل شده بود.

کلیهٔ دژهای پراکنده در درون ایران نیز در تصرف جماعاتِ عرب بود، و همیشه

گروهی با تجهیزات کامل مستقر بودند تا چنانچه تحرکاتی از سوی مردم احساس شود با یورشهای ناگهانی به باغها و کشتزارها و تهدید به ایجاد قحطیِ مصنوعی از راهِ به‌آتش کشیدن مزارع و باغستانها مردم را مرعوب داشته به‌سکوت بکشانند و جریان پرداختِ باج و خراجْ همواره تأمین باشد.

پیش از این خواندیم که جهادگران وقتی به درون یک آبادی سرازیر می‌شدند و تاراج را شروع می‌کردند هرچه در خانه‌ها به‌دستشان می‌افتاد، از نان‌دانی و نان و سوزن و نخ گرفته تا گلیم و رخت و فرش و ماکیان و بز و خر را برای خودشان گردآوری می‌کردند، و زیور و رخت از تنِ همهٔ اهل خانه برمی‌کشیدند تا برای خودشان ببرند، و زنان جوان و دختران را همراه کالا و اسباب و اثاث می‌بردند، و پس از آن‌که سهم خُمس خلیفه را جدا می‌کردند تا برای او فرستاده شود بقیه را میان خودشان بهره می‌کردند.

در برخی گزارشها از یادآوریهای خودِ عربها خواندیم که مردمِ بسیاری از آبادیهائی که خانه‌شان مورد دست‌بُرد دسته‌های جهادگر قرار می‌گرفت برای آن‌که بچه‌شان به‌دست عرب نه‌افتد آنها را به‌دستِ خودشان می‌کشتند.[1] داستان دخترکی را خواندیم که پدر یا برادرش او را گریزانده و در جائی نهان و رها کرده بود، و یک عربی در گشت‌زنی به‌دنبال زن و بچه‌های گریخته و نهان‌شده او را یافت و از آنجا بیرون کشید و برای خودش برد. این داستان را از زبانِ همان عرب خواندیم.[2] در جای دیگر داستان مردی را خواندیم که در دفاع از دو دخترکش که عربی رفته تا هردو را از خانه بیرون بکَشد و برای خودش ببرد با عرب درآویخت و کاردی به‌عرب زد، و فرماندهِ جهادگران به‌این گناه بزرگ که آن مرد کافر مرتکب شده بود فرمانِ به‌آتش کشیدن و ویران کردن آن آبادی را داد.[3]

ایرانی چون‌که چنین رفتارهائی حتی در داستانها هم نشنیده بود دیدن این رفتارها بسیاری از ایرانیانِ غیرت‌مند را به جنون می‌کشاند. چه بسیار مرد و زن که پس از آن‌که خانه‌شان این‌گونه مورد دست‌بُرد قرار گرفت و عروس و دخترانش را در برابر دیدگانش بی‌رخت کردند و با خودشان بردند زیر ضربهٔ روحیِ ناشی از دیدن این رفتارها دیوانه شد. و چه بسیار مرد و زن که با دیدنِ این منظره‌ها سکته کرد؛ و اگر در اثر سکته می‌مُرد آسوده

---

۱. بنگر: فتوح البلدان، ۳۶۹.
۲. بنگر: تاریخ طبری، ۲/ ۴۷۰.
۳. تاریخ بخارا، ۶۲.

می‌شد وگرنه بقیهٔ عمرش را به رنج می‌گذراند. کشته شدن آدمهای بی‌دفاع در خانه به‌خاطر حمایتِ مذبوحانه از دختر و خواهر نیز یک امر معمولی و تکراری بود که همواره در همهٔ آبادیها اتفاق می‌افتاد. طبیعی بود که وقتی عربی دستِ یک یا دخترکِ موجود در خانه را می‌گرفت تا برای خودش ببرد پدر یا مادرِ دخترک یا دخترکان با عرب درآویزند و کشته شوند. اگر برای حمایت از رخت و خواربار و اثاثِ خانه که عربها می‌بُردند می‌شد که جان را به‌خطر نه‌انداخت حمایتِ پدر و مادر یا برادر از دخترکی که وقتی عربی دستش را گرفته بود و می‌کشید تا ببَرَدش جیغِ استمداد برمی‌آورد یک امر طبیعی و غریزی و ناموسی بود که سکوتِ پدر و مادر و برادر در برابرش امکان ناپذیر بود.

عربهای محروم‌مانده و سختی‌کشیده و خشونت‌پرورد که بسیاری از آنها در آغاز فتوحات نمی‌دانستند که می‌شود پولِ درم و دینار به «مبلغی بیش از ده‌بار صدتا وجود داشته باشد»،[۴] و بسیاری‌شان نمی‌دانستند که بهای تکه‌های زرِ سرخ بیش از تکه‌های سیمِ سپید است،[۵] و بسیاری‌شان کلوچه را خوراکِ جادوییِ‌ئی می‌پنداشتند که هرکس بخورَد بازویش فربه می‌شود،[۶] و بودند در میان آنها بدویانی که همهٔ عمرشان نیمه‌برهنه زیسته بودند و عورتشان را با پوستَکی پوشانده بودند، به‌زودی صاحب ثروتهای نجومی و منابع مالیِ مردمِ زیرِسلطه شدند که در خلال مدتی کوتاه با همهٔ امکانات اقتصادی خویش در تملک این عربان درآمدند.

گفتیم که خمسِ (پنج‌یکِ) کلِ کالاها و زر و سیم و زنان و دخترانی که جهادگران در آبادیهای تسخیرشده از بازارها و خانه‌ها گردآوری می‌کردند برای خلیفه فرستاده می‌شد. بنابر رسمی که ابوبکر در آغازِ فتوحات نهاده بود، هرچه خُمس به‌مدینه می‌رسید در میانِ اصحاب پیامبر بهره می‌شد. در ابتدا که این رسیده‌ها چندان نبود همین‌که می‌رسید خلیفه می‌نشست و چیزی به‌این و چیزی به‌آن و دخترکی به‌این و دخترکی به‌آن می‌داد تا تمام می‌شد. در زمانِ عمر که مالهای انبوه و دخترکان بسیار می‌رسید، کالا و زر و سیم را در مسجد بر روی هم می‌انباشتند و خلیفه در خلال دو سه روز می‌نشست و آنها را بهره می‌کرد، و پسرکان و دخترکان را نیز به‌همین‌گونه در خلال چند روز تقسیم می‌کرد.

---

۴. بنگر: فتوح البلدان، ۲۴۱. تاریخ طبری، ۲/ ۳۱۹.
۵. بنگر: الأخبار الطوال، ۱۱۶.
۶. بنگر: فتوح البلدان، ۳۳۳.

سپس که مالهای رسیده بسیار انبوه شد خلیفه عمر فرمود تا خانه‌ئی برای نگهداری آنها ساختند و نامش را «بیت المال» نهاد (یعنی مال‌خانه)، و نامهای همهٔ مردم مدینه از بزرگ و کوچک و زن و مرد را در دفتری ثبت کردند، و ماه‌بهرِ ثابت برای یک‌یکِ مردمِ مدینه از زن و مرد و بچه و نوزاد تعیین شد، و هرماهه مالهای رسیده به آن‌گونه که عمر مقرر کرده بود درمیان مردم مدینه تقسیم می‌شد.

در ترتیبی که عمر مقرر کرد، عباس و علی چون‌که عمو و عموزادهٔ پیامبر بودند، و حسن و حسین چون‌که دخترزاده‌های پیامبر بودند، بیشترین سهمِ ماه‌بهری را دریافت می‌کردند.[۷]

مال به‌مانند ریگِ روان به‌سوی مدینه سرازیر بود و به‌مانند ریگ در میان مردم تقسیم می‌شد. طولی نکشید که اصحاب پیامبر غرق در ثروتهای افسانه‌یی و تجملاتِ ناشی از آن شده به وضعیتی تصورناکردنی از ثروت و رفاه رسیدند، و هرکدام از آنها دارای ثروتهای ملایینی و کنیزانِ همخوابهٔ بسیار و غلامان بسیار شدند، و مدینه تبدیل به‌ثروتمندترین و مرفه‌ترین شهرِ جهان شد. بودند بسیاری از اصحاب پیامبر که دارای دهها غلام و دهها کنیزِ همخوابه بودند، و البته برای تهیهٔ سراهای بزرگ هیچ مشکلی نداشتند.

عربهای کوفه و بصره نیز تبدیل به‌ثروتمندترین مردم خاورمیانه شدند؛ و عربهای جاگیر در پادگان‌شهرهای درونیِ ایران نیز دستِ کمی از عربهای کوفه و بصره نداشتند. عربِ جهادگر در این دوران با تاراج بی‌دَردانهٔ عراق و ایران همهٔ امکانات مادیِ لازم برای یک زندگی پرتَعَیُّش را برای خودش فراهم آورده و آن بهشتی که به او وعده داده شده بود را بر ویرانه‌های تمدن ایرانی و با به سوگ نشاندن مردم عراق و ایران برای خودش ساخت. ایرانیانِ زیرِ سلطه از امکاناتی که به‌خودشان تعلق داشت محروم داشته شده بودند. دخترکان ایرانی که از خانه‌ها بیرون کشیده شده کنیز کرده می‌شدند در خانهٔ عرب اهانتها می‌دیدند که خردِ انسانِ نیک‌اندیش از بازگوییِ آن می‌شرمد؛ صاحبِ کنیز هر کاری را از کنیز می‌کشید، ازجمله وقتی مهمانی ارج‌مند برایش می‌رسید کنیز را در اختیارش می‌گذاشت تا رخت او را عوض کند و او را به حمام ببرد؛ یا به او می‌بخشید تا از

۷. برای تفصیلِ این ترتیبات، بنگر: طبقات ابن سعد، ۳/ ۲۹۵-۳۰۴ و ۴/ ۷۰. فتوح البلدان، ۴۳۱-۴۴۲. تاریخ طبری، ۲/ ۴۵۲ و ۵۷۰.

وی کام بستاند.[۸] همهٔ حقوق انسانی را حکمِ دین از «بَرده» سلب کرده بود. کسی که سبی می‌شد در لحظهٔ سبی شدنش تبدیل به کالا می‌شد؛ کنیزشدگان را به هر کاری می‌شد که واداشت.

در خلال چند دههٔ نخستینِ فتوحاتِ اسلامیْ بسیاری از شهرهای بزرگ ایران یا از صحنهٔ روزگار محو یا تبدیل به ویرانه‌هائی روستامانند شدند. شهر مهم و بندری بهمن‌اردشیر در جنوب خوزستان تا نیمهٔ سدهٔ نخستْ جایش را به روستای عرب‌نشینِ عَبّادان داده بود. شهر هرمز اردشیر در مرکز خوزستان محو شده جایش را به اهواز داده بود که عربها در نزدیکی هرمز اردشیر بر روی یک روستای خوزی‌نشین به‌عنوان پادگان‌شهرِ خویش بنا کرده بودند. شهر استخر در مرکز پارس که شهر خاندان سلطنتی ساسانی و در آغاز فتوحات اسلامی شکوه‌مندترین شهر ایران پس از تیسپون بود تبدیل به مخروبه‌ئی روستامانند شده بود که تنها جای آبادش دژ استخر بود که سپاهیان عرب در آن مستقر بودند و در خلال دو دهه بلاها بر سر استخر و مردمش بارانده بودند تا استخر از بیشینهٔ باشندگانش تهی شده بود. شهر مرکزی دستبی (در مرکزِ ماد) که روزگاری مرکز منطقهٔ دستبی بود دیگر وجود خارجی نداشت. شهر گاومَندان از سال ۸۳هـ به‌بعد تبدیل به هفت محلهٔ روستامانندِ به هم‌چسپیده شد که هفت طایفهٔ یمنی از قبایل مذحج در آنها جاگیر بودند، و نامش اکنون قُم شده بود. بسیاری از دیگر شهرهای ایران جمعیت و شکوهشان برباد رفته و تبدیل به شهری روستامانند شده بودند. شهر بزرگ و بازرگانی زرنگ (به‌عربی، زرنج) که روزگاری مرکز وصل جادهٔ بازرگانی هند و ایران و شهری بسیار ثروت‌مند بود به شکل یک روستای پهناور درآمده بود که عربها بیشینهٔ جمعیتش را تشکیل می‌دادند. شهر مرو که یکی از نقطه‌های وصل جادهٔ بازرگانی موسوم به راهِ ابریشم در میان شرق و غرب و شاه‌نشینِ خراسان بود اکنون عرب‌نشین بود و ایرانیانِ مرو شهر دیگری در کنار آن برای خودشان ساخته بودند. تیسپون که روزگاری زیباترین شهر خاورمیانه بود نیز یادمان هست که ایرانیانش در زمان حاکمیت سلمان فارسی تارانده شدند و به‌کلی عرب‌نشین شد. در نیمهٔ جنوبی عراق چندین شهر از صحنهٔ روزگار محو شده بودند. به‌سبب شکسته شدنِ آب‌بندها و تخریبِ تأسیساتِ آب‌یاری در زمینهای جنوبِ عراق، بخش بزرگی از زمینهای جنوب عراق که روزگاری روستاهای بسیاری را در

---

۸. بنگر: اغانی، ۱۷/ ۲۳۱. تاریخ طبری، ۴/ ۲۵۸. منتظم، ۱۱/ ۶۲-۶۳.

خود جای داده بود، از جائی که روزگاری شهر خسروشاپور بود (آنجا که حجاج بعدها شهر واسط را تأسیس کرد) به‌سوی جنوب به زیرِ آب رفته تبدیل به‌زمینهای ماندابی شده بود.

اگر گزارش تخریبها و کشتارها در ایران که خودِ عربها آمارش را به‌دست داده‌اند را در کنار هم بگذاریم متوجه می‌شویم که جهادگران در خلال چهار دههٔ نخستِ فتوحاتشان باعث کشتار بیش از دو میلیون مرد ایرانی شدند. یقینًا این کشتارها باعث تلف شدنِ همین نسبت از بچه‌های گریخته از دست عربها و بی‌کس و آواره‌شده، و پیرمردان و پیرزنانی شد که بی‌سرپرست و بی‌نان‌آور مانده بودند؛ زیرا وبای ناشی از کشتارها و قحطیِ ناشی از تاراج خواربارها همیشه باعث مرگ و میرِ گسترده می‌شده است. لذا می‌توان تصور کرد که در خلال چهار دههٔ نخستِ فتوحات عرب در ایران بیش از شش میلیون ایرانی به‌کام مرگ افتادند. چنین رقمی در آن زمان که ایرانِ ساسانی حدود سی میلیون نفر جمعیت داشته نسبت بسیار بزرگی از جمعیتِ ایران بوده است؛ چنان نسبتی که حتی کشتارها و تخریبهای مغولانِ چنگیزخان قابل مقایسه با آن نیست.

از اوائل دوران اموی یک لایهٔ اجتماعی از برده‌شدگانِ پیشین که نوعی آزادی یافته بودند پدید آمد که **مَوالی** نامیده شدند. اینها مردانی بودند که در بچگی از خانه‌های پدران و مادران بیرون کشیده شده به‌درون قبایل عرب برده شده مسلمان کرده شده بودند، و چون‌که نگهداری از آنها دیگر به‌صرفه نبود عربها به‌آنها نوعی آزادی دادند، ولی همچنان در قبایل عرب و در میان عربها می‌زیستند و اجازه نداشتند که زندگیِ مستقل داشته باشند، زیرا پیامبرِ اکرم با تأییدِ سنتهای دیرینِ قبایلیِ عربستان مقرر کرده بود که کسی که برده‌ئی را آزاد می‌کند آن بردهٔ آزادشده باید که وابستهٔ او بماند و مولایِ او باشد؛ و گفته بود: الوَلاءُ لِمَن اَعتَقَ.

موالی زندگی می‌کردند، کار می‌کردند، زن می‌گرفتند، خانه برای خودشان می‌ساختند، ولی هیچ‌گاه آزادی واقعی به‌آنها داده نمی‌شد، و همچنان در نیمه‌بردگی بودند، و هرگونه نقل و انتقالشان می‌بایست که با اجازهٔ اربابان باشد.

یک نوعِ دیگر از موالیْ کسانی بودند که خودشان را در سرزمینهای اشغالی به‌یکی از عربها وابسته می‌کردند، و عربها در قبال باج ماهانه‌ئی که از آنها می‌گرفتند آنها را در حمایتِ خودشان قرار داده بودند تا عربهای قبایلِ دیگر به‌آنها تعدی نکنند، و آنها بتوانند به‌کار و زندگی‌شان ادامه دهند و باج بپردازند. در بصره و کوفه و دیگر مناطق اسکان

عربها شمار بسیاری از این موالی به‌پیشه‌ها و حرفه‌های گوناگون مشغول بودند.

موالیِ نوعِ اول مسلمان بودند ولی موالیِ نوع دوم بر دین خودشان می‌ماندند. این نوع دومی در اصطلاحِ اسلامی «اهلِ ذِمّه» بودند، ولی عربها ترجیح می‌دادند که آنها را مولای خودشان کنند، زیرا اهل ذمه باج سرانه‌ئی که می‌پرداختند (یعنی جزیه) به‌بیت المال خلیفه واریز می‌شد، ولی کسانی که مولای یک عرب می‌شدند باج ماهانه به‌کسانی می‌دادند که به‌آنها وابسته شده بودند؛ زندگی‌شان نیز در امنیتِ بیشتر بود، زیرا حمایتِ اطمیمان‌بخش از جانب طایفه و قبیلهٔ سرورانشان داشتند. چنین مردمی هم جزیه می‌پرداختند که مالیاتِ رسمی بود، هم باج ماهانهٔ قراردادی به‌سروران عربشان می‌دادند.

موالیِ مسلمان حتی در خصوصی‌ترین مسائل شخصی‌شان نیز آزادی عمل نداشتند، چنان‌که اگر می‌خواستند ازدواج کنند مجبور بودند که ابتدا موافقت اربابان را جلب نمایند و همسر آیندهٔ خویش را با توافق اربابان انتخاب کنند. موالیِ مسلمان به هر پایه از دین‌داری و علم بودند اگر کسی از آنها زنی عرب برای خودش می‌گرفت والی به او تازیانه می‌زد و مجبور اش می‌کرد که زن را طلاق دهد.[۹]

موالی حق نداشتند که دارای نام خانوادگیِ خودشان باشند؛ و این برای آن بود که ناشناخته بمانند و نظام اجتماعیِ پیشینِ ایران برای همیشه از هم‌پاشیده بمانَد و خاندانها فراموش گردند. عربها به هرکدام از موالی یک نام کوچک عربی می‌دادند، و انتساب او فقط به مولایش یا به قبیلهٔ مولایش بود (فلان‌کس مولای فلان‌کس).

عربان با مفهوم سلطهٔ سیاسی (دولت) آشنایی نداشتند، و حاکمیتی که با نام خلافتِ عربی وجود داشت برای عربان هنوز شکل دیگری از همان شیخ‌گریِ (مَشیَخَهٔ) قبیله‌یی کهن بود، و خلفای عرب تا پیش از عبدالملک مروان خویشتن را رئیس قبایل عرب می‌دانستند تا رئیس یک دولت پهناور. صفت امیرالمؤمنین که خلیفه برخود داشت ایحاکنندهٔ چنین طرز تفکری بود؛ «مؤمنین» فقط عربها بودند، و «امیر» به‌معنای سرلشکر بود. چون امیرِ مؤمنین اختصاص به‌عربان داشت نه غیر عربان، همهٔ عربان از همه‌گونه امتیازات ـ به‌تناسب نفوذ قبیله‌یی‌شان ـ برخوردار بودند، و همهٔ غیرعربانِ مغلوب و زیرسلطه از هرگونه حقوقی محروم نگاه داشته شده بودند و موالی (مردمِ زیر قیمومت) نامیده می‌شدند. غیر عربان حتی اگر مسلمان هم شده بودند نه «مؤمن» بل‌که «مولا»

۹. بنگر: ابن سعد، ۷/ ۲۶۳.

بودند و جمعشان را «مَوالی» می‌گفتند. سهمی که موالی در حاکمیت عربی داشتند آن بود که اربابان عرب داشتند، و این اربابان به‌تناسب خدمتی که از موالی‌شان دریافت می‌کردند آنها را در حمایتشان قرار می‌دادند. در این حمایتْ حد اقل حقوقی برای موالی در نظر گرفته شده بود که محدود می‌شد به‌تأمین امنیت شغلیِ موالی تا تولید کنند و درآمدهای مالیاتی بیشتر به‌عربان برسانند. از این نظر، موالی ابزارِ تولید و درآمد عربان بودند و به‌همین سبب مورد حمایت قرار می‌گرفتند. یکی از عربانِ کوفه تعبیر کاملی از نگرش عرب نسبت به موالی را این‌گونه بیان کرد: «اینها فَیء ما استند؛ الله آنان‌را با همهٔ این سرزمینها به‌ما بخشیده و ما آنان‌را به‌امید پاداش و اجر الهی و به آن‌خاطر که شکرگزار ما باشند آزاد کرده‌ایم».[۱۰]

یک مولا حق نداشت که با یک زن عرب ازدواج کند، و اگر چنین موردی اتفاق می‌افتاد والی او را مجبور می‌کرد که زن را طلاق دهد.[۱۱] گاه نیز مولا اگر با زن عرب ازدواج کرده بود را والی به‌سختی مجازات می‌کرد. یکی از موالی در عراق با زنی از قبیلهٔ بنی‌سلیم ازدواج کرده بود. او را والی احضار کرد و فرمود تا ۲۰۰ تازیانه به‌او زدند و مجبور اش‌کرد که زن را طلاق دهد. شاعری در ستایش این‌کار والی چنین گفت:

> موالی باید از اینکه اجازه دارند با امثال خودشان ازدواج کنند خوش‌دل باشند و بیشی نطلبند. آنها باید بدانندکه بَرده‌اند و حق ندارند که جز با بردگانْ نکاح کنند؛ این است حق و انصاف.[۱۲]

جهادگرها ایرانیان را چندان تحقیر می‌کردند که پوشیدنِ رختِ شبیه ایرانیان را برای عربها ممنوع کرده بودند، و اگر اتفاق می‌افتاد که عربی خوش‌ذوقی نشان می‌داد و زیر تأثیر فرهنگِ ایرانیان قرار گرفته رخت ایرانیان می‌پوشید والی او را می‌طلبید و رختش را بر تنش پاره می‌کرد و می‌گفت تو نباید که خودت را همشکلِ کافران کنی.[۱۳] ازطرفِ دیگر، موالی مجبور بودند که نعلینِ عربی بپوشند، به‌جای رختِ ایرانی همان دو تکهٔ پارچهٔ ندوختهٔ عربیِ موسوم به اِزار و رداء بپوشد و شلوار در پا نکنند، و از هر حیث

۱۰. تاریخ طبری، ۳/ ۴۵۴.
۱۱. بنگر: اغانی، ۴/ ۳۹۹ـ۴۰۰.
۱۲. اغانی، ۱۶/۱۰۶ـ۱۰۷.
۱۳. بنگر: اغانی، ۱۵/ ۳۸۴.

خودش را همشکلِ عرب کند.

از نسل دوم موالیِ مسلمان نام‌دارانی در میان عربان سر برآوردند که به‌خاطر علم و فهم و کاردانی‌شان و به‌خاطر آن‌که زیستِ تمدنی را به‌اربابان عرب آموزانده بودند و می‌آموزاندند، عربها به فضایل شخصیتی و برجستگی آنان اعتراف داشتند، ولی در عین حال آنها را پائین‌تر از عربان می‌پنداشتند و هیچ‌گاه حاضر نمی‌شدند که آنها را با عربان یک‌سان بشمارند و حقوقی مساوی یک عرب به‌آنها بدهند.

اگر عربها را داراییهای ایرانیان تاراج کرده بودند و می‌کردند، ولی از نیمه‌های سدهٔ نخست هجری به‌بعد ثروتهائی که عربها از آنها گرفته بودند و می‌گرفتند را به شیوه‌های گوناگون از دست آنها بیرون کشیده به‌خودشان برمی‌گرداندند. نسلهای دوم و سومِ عربها در مراکز اِسکان و تجمعشان در سرزمینهای مفتوحه دیگر برایشان مقدور نبود که همچنان به تاراج‌گریِ اموال مردم ادامه دهند؛ و مجبور بودند که بخشی از لوازم زندگی را با پرداختنِ بهای مادی تهیه کنند. آنها اسباب و اثاث و فرش و ظرف و زیورآلات و رخت و سواری و کلیهٔ وسائل زندگی را در سالهای فتوحاتشان از خانه‌های ایرانیان بیرون کشیده بودند (غنیمت گرفته بودند) تا خودشان مورد استفاده قرار دهند. ولی همهٔ اینها در خلال چند دهه فرسوده شده بود. نسلهای دوم و سومِ آنها اکنون که نیمه‌استقراری یافته بودند اسباب تعیش می‌خواستند، وسائل زندگیِ مرفه می‌خواستند، رخت و اثاث و زیورآلات می‌خواستند، نیزه و زره و شمشیر و جنگ‌ابزار می‌خواستند؛ و ناگزیر بودند که اینها را با پرداختنِ بها تهیه کنند. ایرانی کالاهای ساختهٔ خویش را به‌آنها می‌فروخت و هرجا می‌توانست بهای دل‌خواه را از آنها می‌گرفت. یکی از سران بنی‌تمیم بصره گفته که مال برای آن است تا آدم به وسیلهٔ آن رختِ نرم و خوراک گرم و خوش‌مزه تهیه کند و به‌خاطر اینها دستش را جلوِ دیگران دراز نکند.[۱۴]

به این‌گونه، ثروتهائی که عربها در دوران فتوحاتشان از ایرانیان گرفته بودند در آینده اندک اندک به ایرانیان برمی‌گشت.

عربها ذاتًا شهوت‌ران بودند، و افتخارشان آن بود که «من یک‌شب هم نمی‌توانم بی‌زن به سر ببرم».[۱۵] مردی که می‌توانست در یک شب بیش از یک زن را اِرضاء کند

۱۴. أنساب الأشراف، ۱۲/ ۲۹۱.

۱۵. بنگر: أنساب الأشراف، ۶/ ۳۲۰.

افتخارِ مردیِ بیشتری داشت.

عربهای ثروتمندشده و مرفه‌شده گرچه زنانِ متعدد می‌گرفتند و کنیزان پرشمار برای همخوابی داشتند، باز هم بسیاری از آنها در جستجوی لذتهای برتر بودند که در خانه و میان قبیله به‌آن دست‌رسی نداشتند. از هم پاشیده شدنِ خانواده‌ها در بسیاری از شهرهای عراق و ایران در اثر کشتارهائی که از مردان شده بود و در اثر آوارگیهای بسیاری از خانواده‌ها که نتیجهٔ طبیعی فتوحات بود، مستمند شدنِ مردم در شهرها، بی‌کس و بی‌یاور شدنِ بسیاری از زنان که برآیندِ طبیعیِ فتوحاتِ عرب در ایران بود، حرفه‌ها و پیشه‌های نوینی را در شهرهای بزرگ وابسته به‌مراکز تجمعِ عربها پدید آورد که دائر شدنِ مراکزِ تهیهٔ اسبابِ خوش‌گذرانی و کام‌جویی برای ثروتمندان یکی از آنها بود. فراوانی کنیزشدگان و بسیاریِ بازارهای پررونقِ کنیزفروشی و به‌فروش رفتنِ کنیزان پرشمار توسط عربهائی که دارای کنیزانِ بیش از نیازشان بودند، و نیز از خانه‌ها بیرون افکنده شدنِ کنیزانِ ازکارافتاده و بی‌کس و بی‌یاور ماندنِ آنها، راه را برای پدید آمدن و گسترده شدنِ این پیشه فراهم آورد.

در شهرهای کوفه و بصره و مدائن و اُبُلّه و اهواز و بسیاری از شهرهای درونی ایران رامش‌خانه‌هائی دائر شد که این خدمتها را در اختیار جویندگانِ لذت قرار می‌دادند. در این رامش‌خانه‌ها که سراهای بزرگ بود بهترین باده‌ها، خنیاگری (ساز و آواز و رقص)، و کنیزکانِ زیباروی دلبری‌آموخته به مشتریان عرضه می‌شد. مشتریان نیز به‌طورِ عمده ثروتمندانِ عرب بودند. این سراها ثروتمندان را برای لذت‌جویی و کام‌گیری به‌خود می‌کشیدند. برخی از این سراها کاخها و کوشکهای نیمه‌ویران و متروک بودند که از همان زمانها نامِ عربیِ «خَرابه» و «خَرابات» به‌آنها داده شد. در این سراها نوازندگان و خوانندگانی نرینه و مادینه تربیت می‌شدند که راه به‌بزمهای بزرگان عرب می‌یافتند. همهٔ اینها شیوه‌هائی بود برای سرکیسه کردنِ ثروتمندانِ عرب؛ و یکی از راههائی بود که بخشی از ثروتهای تاراج‌شده را از عربها می‌گرفت و به‌ایرانیان برمی‌گرداند. داستانهای چنین مراکزی که از دههٔ هفتاد هجری به‌بعد در بسیاری جاها دائر بوده در کتاب اغانی اصفهانی و برخی دیگر از کتابهای ادب به‌مواردِ بسیار آمده است، و در برخی گزارشها در کتابهای تاریخ نیز به‌مناسبت از برخی از آنها یاد شده است، و شعرهای سخن‌ورانِ نام‌دار و ثروتمند نیز نشانیهائی از چنین مراکزی ـ گاه با نام و نشان ـ داده‌اند. حتی داستان برخی

از خلیفه‌زادگان و بزرگ‌زادگان نیز داستانِ دل‌دادگی به برخی از زیبارویانِ این‌چنین سراهائی است، که سبب شده مبالغ هنگفتی از آنها گرفته شود و آن کنیزِ هنرآموخته در اختیارشان نهاده شود.[۱۶]

ما از آغاز جهان‌گیریِ عرب با یک قومِ بی‌فرهنگِ مال‌پرستِ زن‌پرستِ مهاجمِ هار مواجه‌ایم که به‌خودشان حق می‌دادند که هر کاری که مایل باشند برسر مردمِ مغلوب‌شده درآورند و جهانی را به تباهی بکشانند و برای خودشان در این دنیا بهشت بسازند. تاراج اموال اقوامِ زیرِ سلطه از عربهای جهادگر سلاطینی ساخته بود که ثروتهای ملایینی‌شان سر به‌فلک می‌کشید و بر املاک وسیع هرکدامشان صدها و هزاران کشاورز بومی بیگاری می‌کردند، و فرزندان آزادهٔ اقوام زیرسلطه به‌شمار دهها و گاه صدها با مُهرِ بردگی بر گردن و بر دست در کاخها و سراهای هرکدام از اینها غلامی و کنیزی می‌کردند؛ و چنان بود که وقتی یکی از آنها در ایران یا عراق برای کاری به‌جائی یا برای نماز خواندن به‌مسجدی می‌رفت، چند ده آزادهٔ به‌بردگی افتاده در رکابش راه می‌رفتند.[۱۷]

نزد هیچ‌کدام از جهادگرانِ بزرگِ سدهٔ نخست هجری (تأکید می‌کنم نزد هیچ‌کدام از آنها، بدون استثناء) در هیچ زمانی و در هیچ روزی آن وارستگی که ما علاقه داریم که می‌داشتند دیده نشده است. دین برای عربهای سدهٔ نخست هجری وسیله‌ئی برای سلطه و برخورداری از امتیازهای مادی این سلطه بوده است و دیگر هیچ. آنچه که بعدها در فرهنگِ موسوم به‌اسلامی «فضیلت» و «انسانیت» نامیده شد در فرهنگِ عربهای جهادگر هیچ جائی نداشت. دین نزد عربهای جهادگر ابزاری بود برای کسب ثروت و لذتِ ناشی از آن. این لذت‌جویی نزد بسیاری از جهادگرانِ عرب حد و مرز نداشت.

بیرون کشیدنِ دخترکان از خانه‌های مردم مغلوب برای کنیز کردن و کام گرفتن که امری کاملاً معمولی و تکراری و «شرعی» بود، و پیش از این درباره‌اش سخن گفتیم و برخی مثالهایش را از گزارش خودِ عربها آوردیم؛ ولی وارد شدنِ زوریِ برخی آنها به

۱۶. برای نمونه‌هائی از مواردِ بالا، بنگر: طبقات ابن سعد، ۴/ ۱۴۰. انساب الاشراف، ۷/ ۳۱۹؛ ۸/ ۲۵۳ـ۲۵۵؛ ۱۱/ ۱۳۳، ۱۲/ ۲۴۹. کامل مبرد، ۸۱۳ـ۸۱۴. تاریخ طبری، ۴/ ۱۱۰. کامل ابن اثیر، ۵/ ۱۲۱ـ۱۲۳. مروج الذهب، ۳/ ۱۹۵؛ ۴/ ۵۸ـ۵۹. اغانی اصفهانی، ۳/ ۲۸۰ـ۲۸۲؛ ۶/ ۲۵۳ و ۲۸۴؛ ۸/ ۳۴۳؛ ۱۷/ ۱۶۲ـ۱۷۸؛ ۲۷۶. عیون الاخبار، ۴/ ۱۳۱ـ۱۳۲.

۱۷. بنگر: منتظم ابن الجوزی، ۶/ ۱۵۸.

خانه‌های کسانی در شهرهای زیرِ سلطه که زنِ زیبا و نوگرفته داشتند و زورگیر کردنِ نوعروس نیز ازجمله گزارشهائی است که صفحات کتابهای تاریخ ـ به‌مناسبتهائی ـ برای ما بازنهاده است.[۱۸]

آن‌چه که در فرهنگِ ما «ستم» نامیده شده است، و آنچه که اکنون «جنایتِ ضدِ بشری» نامیده می‌شود، نزد جهادگرانْ رفتارهای معمولی بود که ـ گویا ـ به‌فرمان و با اجازهٔ الله انجام می‌گرفت.

شاید یک گزارش که طبری آورده است دربارهٔ یک‌مورد شکایت بربرهای مسلمان‌شدهٔ شمال آفریقا نمونه‌ئی از رفتارهای جهادگران باشد که در بسیاری مناطقِ دیگر نیز رخ می‌داده است. در این شکایت که بربرهای به‌ستوه‌آمده و در آستانهٔ شورش به‌خلیفه هشام عبدالملک نوشته‌اند، چنین می‌خوانیم:

> امیرمان ما را با خودش به‌جهاد می‌بَرَد ولی از غنایمی که می‌گیرد فقط به عربها می‌دهد و می‌گوید که اینها حقِ آنها است. ما نیز می‌گوئیم که آنها در جهاد از ما مخلص‌ترند و حق دارند که اینها را خودشان بردارند. وقتی جائی را در محاصره می‌گیرد به ما می‌گوید که شما جلو باشید، و عربها را پشت سر ما نگاه می‌دارد. ما نیز می‌گوئیم که جهاد است و باید که پیش‌تار باشیم؛ و جانهای خودمان را نثار آنها می‌کنیم. آنها رمه‌های ما را می‌گیرند و شکم میشها را می‌درند تا برهٔ سپیدکُرک از آنها بیرون بکشند، و به‌خاطر پوست سفیدِ یک بره شکمِ هزار میش را می‌درند و می‌گویند که برای امیرالمؤمنین می‌خواهیم. ما نیز می‌گوئیم که اگر امیرالمؤمنین چنین می‌خواهد تحملش سهل است. آنها به‌ما فشار آوردند که هر دختری که زیبارو است را به‌آنها تحویل دهیم. ما به‌آنها گفتیم که مسلمان‌ایم و در کتاب الله و سنت پیامبر نیست که دخترانمان را به‌زور ببرید. می‌خواهیم بدانیم که آیا همهٔ اینها به‌فرمان و خواست امیرالمؤمنین انجام می‌گیرد؟[۱۹]

درخور یادآوری است که بربرها قومی بودند سفیدپوست و بُرزاَندام (بلندقامت) و زیبارو. آنها دارای فرهنگ شادزی بودند، لذا دخترکان کنیزشده‌شان علاوه بر زیباییِ

---

۱۸. به‌عنوان نمونه، برای دو مثال در این باره، بنگر: تاریخ طبری، ۳/ ۶۴۹. منتظم ابن الجوزی، ۶/ ۳۴۹. البدایه ابن کثیر، ۵/ ۲۰۰ـ۲۰۱.

۱۹. تاریخ طبری، ۲/ ۵۹۸.

جادویی که داشتند در فنون دلبری نیز سرآمد می‌شدند. کنیزکانِ بربر بهای بالائی داشتند و مشتریانشان نیز معمولاً ثروتمندترینها بودند.

جهان‌نگریِ دینی به‌مفهومی که بعدها (در سده‌های دوم و سوم) شکل گرفت هنوز برای عربها ناشناخته بود، و هیچ فردِ عرب در این‌مورد مُستَثنا نبود. آنچه که بعدها «فضایل» نامیده شد در آن زمان هنوز مفهومش در ذهن عرب وجود نداشت، زیرا ارزشهای فرهنگی‌ئی که بعدها فضایل نامیده شد برآمده از فرهنگِ عرب نبود و عرب هیچ آشنایی‌ئی با آنها نداشت و با سنتهای آنها بیگانه بود.

ما هرچه بگردیم تا فضیلتی به‌تعریفی که بعدها از فضیلت شد برای یکی از اصحاب پیامبر یا جهادگرانِ سدهٔ نخستِ هجری پیدا کنیم تلاشمان بی‌ثمر خواهد ماند.

عرب نماز می‌خواند، روزه می‌گرفت، به‌حج می‌رفت، تاراج و کشتار و سَبی می‌کرد، شهرها را به‌ویرانه می‌کشید، و به‌دست‌آوردهایش در این‌راه می‌نازید، و به‌خاطر این کارهایش که جهاد برای نشر دین الله بود بر الله منت می‌نهاد و برای خودش آرزوی بهشتی می‌کرد که به‌او وعده داده شده بود. او با شمشیر و نیزه‌اش در این‌دنیا برای خودش بهشت (در حدِ فرهنگِ خودش) ساخته بود و منتظر بهشت موعود هم بود تا در آنجا لذتهائی که در این‌دنیا ناتمام مانده بود را تکمیل کند.

برای عربِ سدهٔ نخست هجری ـ همهٔ عربها بدون استثناء ـ هیچ لذتی مانند کشتن و بَرده کردن و تاراج کردن نبود؛ و به‌این سبب است که وقتی زندگی‌نامهٔ جهادگرانِ آن روزگار را می‌خوانیم مجموعهٔ فضایلی که برایشان سروده‌اند در همینها خلاصه شده است و جز اینها هیچ فضیلتی را نمی‌توان در آنان سراغ گرفت. «مزایا»ئی که فتوحات عرب برای مردم عراق و ایران به‌ارمغان آورد، «انسانیت»ی که حاملان دینِ الله با کشتار و تاراج و به‌بردگی کشاندن انسانها در این سرزمینها گستردند، و «خدمات»ی که با تباهی و ویرانیِ عناصر مادیِ تمدن و فرهنگِ بشری در این سرزمینها به‌بشریت کردند را نیز در گزارشها می‌بینیم.

وقتی فضایلی که ستایش‌گرانِ اصحاب پیامبر و سرشناسانِ عرب برای آنها بیان کرده‌اند را می‌خوانیم متوجه می‌شویم که فضیلتِ آنها ـ علاوه بر جهاد کردن ـ در آن بوده که بسیار نماز می‌گزارده‌اند و بسیار روزه می‌گرفته‌اند (روزهای دوشنبه و پنجشنبه همه‌هفته) و بسیار نام الله را ـ که این‌همه نعمتها را به‌آنان بخشیده بوده ـ بر زبان می‌آورده‌اند (ذکرِ

الله می‌کرده‌اند) و مراتب سپاسشان را به‌او ابراز می‌داشته‌اند، و گاه برای ابراز این سپاس با پای پیاده از شهرهای دوری همچون کوفه و بصره و فسطاط و دمشق به‌مکه می‌رفته‌اند تا خانهٔ الله را زیارت کنند و از الله سپاس‌گزاری نمایند. وقتی شمار غلامان و کنیزانِ فضیلت‌مندان عرب را مورد نظر قرار دهیم آنگاه متوجه خواهیم شد که اینها با چه خیالِ راحتی سبی و برده شدنِ مردم آزاده و مسالمت‌جوی ایران و دیگر مردمِ زیرِسلطه را توجیه می‌کرده‌اند و سهمِ خودشان را نیز دریافت می‌داشته‌اند. بسیاری از زنانِ آنها دختران خانواده‌های آزاده و مسالمت‌جو بوده‌اند که به‌زور از دامنِ پدر و مادر بیرون کشیده شده و به‌بردگی بُرده شده بوده‌اند تا برای همیشه در مذلتِ بردگی بگذرانند؛ و این لطفی بوده که آنها می‌گفته‌اند الله تعالٰی به‌وسیلهٔ شمشیر جهادگرانِ راهش به‌این برده‌شدگان کرده بوده که از «جهالتِ کفر» نجات داده به‌تملکِ بندگان خودش درآورده بوده است تا با «دینِ حق» آشنا شوند و الله را بندگی کنند و پس از مردنشان به‌همراه اربابانشان به جناتِ عَدنی وارد شوند که الله به‌بندگانِ خودش وعده داده بوده است.

عربان در پنج دههٔ نخستِ فتوحاتشات در ایران هیچ اقدام اصلاحی را در زمینهائی که در ایران و عراق گرفته بودند انجام ندادند، و اگر هم گاه می‌بینیم که برای کشاورزی کارهائی انجام داده‌اند بر روی زمینهائی بوده که برای خودشان مصادره کرده بوده‌اند و به‌خودشان تعلق داشته و درآمدش به‌خودشان می‌رسیده است.

ما کمتر قوم اشغالگری را در تاریخ سراغ داریم که مانندِ عربان نسبت به اقوام زیرسلطه بی‌تفاوت مانده باشند و آبادیها را گشوده و تاراج و ویران کرده باشند ولی پس از فتوحاتشان هیچ اقدامی برای ترمیم خرابیها انجام نداده باشند.

عربان در دوران فتوحاتشان هیچ تصوری از عمران و آبادانی نداشتند، و نمی‌توانستند تصور کنند که آنچه در جریان لشکرکشیها و فتوحاتشان منهدم کرده‌اند را باید دیگرباره تعمیر کنند و به بومیانِ زیرِسلطه یاری دهند تا آبادیها و تأسیساتِ ویران‌شدهٔ خویش را بازسازی کنند. تنها چیزی که عربها می‌خواستند چراگاه برای شتر و دام بود؛ و به‌این سبب در دهه‌های نخستِ فتوحاتِ اسلامی بیشینهٔ زمینها و روستاها و تأسیسات آبیاری را به ویرانه کشاندند تا چراگاه مناسب برای شتران و دامهاشان باشد. کافی است که نگاهی به‌مراکزِ اصلی اسکانشان در ایران و عراق داشته باشیم که همه در کرانهٔ بیابانها است تا دریابیم که عرب به‌بیابان بیش از هر چیزی اهمیت می‌داد. دربارهٔ

انهدام صنایع و تأسیسات اقتصادی توسط عربهای جهادگر نیز پیش از این در جای خود سخنان ابن خلدون را خواندیم.

جهادگران در دورانِ فتوحاتشان به‌مردمِ مغلوب‌شده و زیرِ سلطه به‌عنوان بیگانگانی می‌نگریستند که نه تنها شایستهٔ هیچ کمکی نیستند بل‌که باید آنها را نابود و املاک و اموالشان را مصادره کرد. زندگی انگلیِ آنها را یکی از بزرگانشان بر روی منبرش این‌گونه برای جمعِ نمازگزاران تشریح کرده است:

پس از نداری و تنگ‌دستی و چرم‌پوشی و ژنده‌پوشی و عباهای موئینِ خشن به‌جائی رسیده‌اید که شکلِ شما همچون گلِ نوشکفته است ولی شکلِ مردم (یعنی مردمی که زیر سلطهٔ شمایند) همچون برآمدگان از زیرِ خاک. شما به‌جائی رسیده‌اید که مردم می‌دهند و شما می‌سِتانید، مردم تولید می‌کنند و شما سوار می‌شوید، مردم می‌بافند و شما می‌پوشید، مردم می‌کارند و شما می‌خورید.[۲۰]

شاید این گویاترین توصیف از اهدافِ کلی و جزئیِ جهادگرانی باشد که به‌پندار برخی از تاریخ‌نگارانِ ما «ایرانیان را از بندگیِ انسانها رهاندند و به‌عزت رساندند». عربها نمی‌توانستند تصور کنند که در آستانهٔ ساختن یک تمدن نوین قرار دارند و باید که در ساختن این تمدن سهیم شوند. آنها همواره درحال تاراج و ویران‌گری در زمینهای اشغال‌شده به‌سر می‌بردند؛ و چنین به‌نظر می‌رسید که همواره در انتظار روزی‌اند که مجبور باشند به سرزمینهای اصلی‌شان در عربستان برگردند. یکی از جهادگرانِ کوفه در سروده‌ئی که بازنمای نگرش عرب به فتوحات است چنین گفته است:

نه کوفه مادرِ من است و نه بصره پدرِ من؛ و نه از نقل و انتقال احساس خستگی به‌من دست می‌دهد تا از جابه‌جایی بازمانَم.[۲۱]

عرب چه در خراسان بود چه در سیستان چه در پارس یا آذربایجان یا هرجای دیگر از ایران‌زمینْ خودش را از مردم عربستان می‌دانست و می‌پنداشت که برای تاراج‌گری و مال‌اندوزی به‌اینجاها آمده است، و تا زمانی که در این سرزمینها است باید که از زندگیش بهره برگیرد و به وعده‌ئی که الله تعالیٰ به‌او داده بوده ـ که در صورت پیروز شدن به‌همه‌چیز خواهد رسید ـ جامهٔ عمل بپوشاند و از اموال و زنانی که تاراج کرده است کام بستاند. این

۲۰. طبقات ابن سعد، ۷/ ۴۵۱.

۲۱. تاریخ طبری، ۳/ ۵۰۵. أنساب الأشراف، ۱۲/ ۳۶۸.

تنها نگرشی بود که جهادگران صدر اسلام به‌فتوحات داشتند. همهٔ گزارشهای خودِ عربها که وارد کتابهای تاریخی شده است نشان می‌دهد که هیچ‌کدام از اصحاب پیامبر ـ تأکید می‌کنم، هیچ‌کدام ـ از این نگرش و این دایرهٔ تفکر بیرون نبود.

از شعار که دور شویم و وارد دنیای واقعیتها گردیم خواهیم دید که آنچه که کسانی «عدالت اسلامی» می‌نامند و علاقه دارند بگویند که اسلام و رفتارهایش با بشریت در سدهٔ نخست هجری همان‌گونه بوده است که ما مایلیم بوده باشد، و بسیار هم می‌کوشند که دیگران این ادعا را از آنها باور کنند (که البته ساده‌دلانِ زودباورِ ناآگاه از تاریخ فتوحاتِ اسلامی باور می‌کنند)، وقتی به‌درونِ گزارشهای فتوحات و پی‌آمدهایش و کارکردهای عربها در دورانِ حاکمیتهای راشدی و علوی و اموی غور می‌کنیم می‌بینیم که چنین عدالتی هیچ‌گاه در هیچ زمانی از سدهٔ نخست هجری در هیچ نقطه‌ئی از سرزمینهای زیرِ سلطهٔ عرب وجود نداشته است. هرکس خلاف این بگوید سخنی شعاری و بی‌اساس و بی‌ربط با گزارشهای تاریخیِ موجود بر زبان آورده است.

شاید وقتی ما یک تبلیغ‌گر دین باشیم (یعنی فروشندهٔ کالای دین باشیم) برایمان ضرورت داشته باشد که به‌خاطر مسائلی که در ذهن خودمان داریم و می‌خواهیم به‌مردم تلقین کنیم، هر سخن بی‌پایه‌ئی را به خورد مردم بدهیم. این برای یک تبلیغ‌گرِ دینی مباح است. یک تبلیغ‌گرِ دین هر افسانه‌ئی که بسازد و به‌خورد اذهان مردم دهد کسی بر او خُرده نمی‌گیرد؛ زیرا هدف او آن است که مردم را مانندِ خودش دین‌دار کند و آنچه «ایمان مردم» می‌پندارد را تقویت کند، و برای دست‌یابی به‌این هدف از هر وسیلهٔ تبلیغی‌ئی استفاده می‌کند که مهمترینِ آنها مغالطه و دروغ است.

ولی کسی که در حال بازخوانی تاریخ است و می‌خواهد که وقایع تاریخی را بازگوید یا بازنویسد نمی‌تواند که جز حقایقی که در متونِ معتبرِ تاریخی آمده است هیچ سخنی بر زبان یا قلم آورَد؛ زیرا هر لحظه ممکن است که کسی در برابرش ظاهر شود و از او بخواهد که برای آنچه که گفته یا نوشته است دلیل مستند تاریخی ارائه کند و بگوید که اینها که گفته یا نوشته است از کدام منبعِ تاریخی یا ادبی برگرفته است.

پایان کتاب